





صورت حساب محاسبه التجاره بنابر حقیقت - جابر بن جابر

در رد

۱۸۱۸ اندک سیاهان مرید
برادران محمود زلف در هر جا و جبهه
خود عجب بارنامه کرام
تمام در سبستان دله نه
قاش ۱۹ عدل
۱ غنچه
۱۵

نقطه در است - حصا ۲۶ در ال
لبیده، جفر رتبه
مهر سال

در رد

۱۸۲۹ قریط که بید که عی و دل
در هر خان جان و در رضاه از ترار کرام
وزن خسته بی خان جانی اسم روز، داره غوه
هر صدی عمادان مرشم اقام کرام اقام
جده عمادان عجب بارنامه غنچه
قاش ۱۹ عدل

۱ غنچه
۱۵

در دفتر حساب حقایقانه ملی
بشماره
ثبت گردید ۳۰۲۷۹

صورت حساب محاسبه التجاره

۱۸۲۱ اندک سیاهان مرید
مزدوران محمود زلف در هر جا
عباسی خدایان کرام تمام
در سبستان دله نه
۳۳ عم صدوقا
ما لوعه

صورت حساب محاسبه التجاره

۱۸۱۴ قریط که بید که عی و دل
در هر کله که و در خان مرشیز در کرام
صدی وزن خسته ۲۵ خان جانی اسم روز
داره غوه هر صدی اقامان که جده
کرام و اقام ۳۳ خان نم عجب
۱۳



هو الله تبارك و تعالی

بذا کتاب مستطاب زبدة الاسرار
و عرفان الحق که در حواشی مرقوم شده

من بالیفات عمدة العارفين زبدة المحققین منہاج
طریق اہل صفاء و کعبہ ارباب فاعلوم حاج

میرزا حسن الملقب تصفی علی شایعہ نعمہ اللہ
در دار الخلافہ طهران در مطبعہ مبارکہ اخوان

کتابچی بدستگیری استاد الاجل آقای آقا حسن آقا
گو در زمی طبع رسید

تبارخ ۱۲۵۲ (۱ اردی بہشت ۱۳۱۴)

کتبہ محمد علی خان





دیباچه کتاب سطرلابده الاسرار

بسم الله الرحمن الرحيم

یگانه وجودی راستمانده ام و یکتا معبودی را بنده
که نقاب از چهره هویت خود بر میان فاجبت آن اعرف
کشود و عالم ایجاد را بنور ولی خود که منظر تمامیت است
منور نموده تعقل عاقلی را در ساحت غریش راه و تیریح
و اصل کاملی بقطره از محیط کونیش آگاه عقول ناقص در
تقدیس چگونگی تواند سفت که سلطان عقول با کمال
وصول در مقام معرفتش با عرفناک گفت با آنکه وجودش
بوحدت در اشیا مکتوره نمودار است هر کس بجز بانی
در معرفت ذات بی زوال و صفات پیمالس هر چه گفت

کتابخانه
مناجات
مؤلف
آثار خود نمایی و اثبات خدایه کرد

ای قطره سبک سزادراک بجز
کاینچا ملوک یکسره تبدیل جابیه کرد
نیستی و نیستی این قابل و در نهان
کامل بقوه ادراک و تجربه
عقل چاکش نشاندند
اسکالی را که حجاب بر منجفی

اعنی شاه فردانی است
از قامت انسانی بجاوایات
نفسانی انداخته سود و لذت

بسیار در غایت حق و حقیقت
و طایفه ای که با حجاب
مستجاب است با حق و حقیقت
بسیار در غایت حق و حقیقت

صفتی که گفت نبال سواران
یافتند لطف پیر خدایان
هر چه شد و هر چه رفت غنایان
بسیار ازین که عارفان
بسیار ازین که عارفان
بسیار ازین که عارفان

هر چه نه پیوند یار بود بریدند
تا یکر و شدند و پا او شده اند از خود که شد رباتی کشند
ای تب صاحب دلان شاید بهما
کس همه بینند و خوشتر نشند
پس همان که پستی را بگذاریم و بهمت عالی برک هستی کاریم
تن را پی کنیم و دم از وی زنیم که از قال و قیل با بی نگویند
و از تمهید برهان و دلیل شاهد معنی رخ نمود لموقف
بیا تا پی زنیم اینک چو مردان
که رفتند از چه راهی به نوردان
طریقت را به پیری گرفتند
براه عشق یا پسری گرفتند
همانادر سفینه ولای علی مرتضی که ناحیه ای بحر فناست
نشسته و باداد ولی خدا که از خدا مخاطب خطاب است
از در طه پر خوف انانیت و از که دایب نفس دیو سیرت

رستند لموقف

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| در عالم سایه غنقا گزیدند | که بر سر منزل غنقا رسیدند |
| علی آری خود آن غنقای ذات است | که در وی عقل مرغان جمله است |
| دم از عشق علی زن گر که مردی | از گردون تا بجای قانع بگری |

ذات حق بود اما از رای
جست عظمه زانظر بفرین
شایسته گفت که از محققان
فاجبت آن آفاق حقیقت
الحق علی آفاق حقیقت
حق الله آدم علی صوره بدن

ناله که از آن است که از آن
اول است نمودی نمودی نمودی
باز نمودی نمودی نمودی نمودی
باز نمودی نمودی نمودی نمودی
باز نمودی نمودی نمودی نمودی
باز نمودی نمودی نمودی نمودی



دعای اعدا اول
و دعای دوم و عدد
چون عده اسم دعا عتال
علم خداوند خدا گویم
نخستین هدایت و ادب

و شاه محمد شطرنج خفت
 ایجا بدالت ساری یقین
 وجود و بیات و دفتر خانه
 عقول و قالیات
 تقسیم غنی اهل یقین و
 ارادات غنی اهل یقین و
 کاشفات قلوب عارفان
 اسما غنی

حق بن حقیقت
کنش اغان
مهر و جود

سند جابج از خطی در اصل
تو در هیچ اول از بدین خط
بسیار جابج فصلی است
بر این که هر یک از این
بروج بوده و در دو
ایست برده و در دو
تو که بر این است
خود و با این
نمیتواند از این
در جایی چو این

و فاتح حساب یوم التواریخ حقایق آیات اسرار قدیم
و مرآت انوار ذات پروردگار کریم لطیفه بسم الله الرحمن
الرحیم و نخته هوک الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو
بکل شیئی علیم مثال حال عدیم المثال خداوند علمی کبر
و مصداق مفهوم لیس کشیده شی و نهو اشبع البصیرنی سر
در مول احمد خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم رب ثبات علی شریعت و سیرتانی بیل معرفه و درو
نامعه و دغیر محمد و در روان عظیم البرهان ما دیان اه
یقین و حامیان شریعت مهتد المرسلین همیا کل توحید
و رسایل احکام تحسید ائمه اثنا عشر و مظاهر ذات

و صفات خداوند علی اکبر لولفه

خداوندان راه استقامت
که یک نورند و از یک مشتق
که در آن بروج دایم آفتاب است
هر سه سیر بر جی می نموده است

شناسان تسلیم گریست
بروج آفتاب ذات مطلق
از آنها بروج اول برتر است
بود تا شمس بر جی نبوده است

توضیح اندر ثانی و تخریفات
که در این حساب یک بار در
هم در این حساب که در دو
ذاتی در صف جود و اول
ثانی از خطی که در این
از این خطی که در این
خود و با این
نمیتواند از این
در جایی چو این

خداوندان راه استقامت
که یک نورند و از یک مشتق
که در آن بروج دایم آفتاب است
هر سه سیر بر جی می نموده است

از آن صفت اعمال بود که در دنیا و آخرت
 از آن صفت اعمال بود که در دنیا و آخرت
 از آن صفت اعمال بود که در دنیا و آخرت

هر دانا لا احدى ثناء عليك انت كما اثنيت على نفسك
 عز جارك وجل ثناؤك وتقدست اسمائك وعظم
 شأنك ولا وجود غيرك تغفل ما شاء بقدرتك و
 تحكم ما تريد بعزمتك ايك تصوير الامور كل شيء بالكل
 الا وحجت لك الحكم واليك يرجعون جالي که
 عقل در محبت ذات مقدست در مقام ماذ کرناک
 و اعرفناک بر آید و اظهار عجز نماید بند و پزیر بانی که
 خاک بود و وجودی نداشت حق سپاست چگونه توان
 گذاشت وجودم دادی که اطاعت نمایم نمودم نعمتم
 دادی که شکر کنم بکردم زبانم دادی که شایسته گفتم
 کنده ارم سبحانک ما عبدناک حق عبادتک سبحانک
 ما شکرناک حق شکرک نه آنکه کی از احسانهای بسیار ترا
 دانستم نه شکر کی از نعمتهای سجد و شمار تو را توانستم
 آنچه زیاده از احسان تو دیدم بیشتر از پیش حصیان تو
 در زیدم سمع عقل را بکه در میدان هوا و هوس تا ختم

از آن صفت اعمال بود که در دنیا و آخرت
 از آن صفت اعمال بود که در دنیا و آخرت
 از آن صفت اعمال بود که در دنیا و آخرت

سوی را با کمال نادانی
 و نیت های بی زبانی برشته
 نغمه شیدم و باران منخ
 بیکای جلال سلیمان
 بیکای جلال سلیمان
 بیکای جلال سلیمان

نظر صفی پوزن و طلاب
 پر در کار کرد و طلاب
 معرفت حضرت را از این
 علم و معرفت را از این
 علم و معرفت را از این

امر تو است قبول نما رحیم برحمیت فقیر درویش را برد
 این دایه یایوس دل شکسته نغمه علیا بعلو ذاتت از
 دنو طلبی عظم با وج رفعت رسان ولیا بنور ولایت از
 چاه مجازم بصحبه ای حقیقت کشان و حیات با وحدت
 حینت از قید کثرتم برهان شیه البشادات جو انانت
 شربت مرادم بچشان جو ادا بجننت سجادات بخلعت
 ارشادم بنوار نصیرا با سیری ز منیت از مدینه منیم در بدر
 ساز قریبا با سیری غریبان شام بجرانت صبح
 و صالم را طالع نما امیر اسی پران طریقت سعیم را
 ضایع مفسر با شجاعا بشیران بشیه عیرت از پنجه گرگ
 نفس شمریم خلاصی بخش ستار آبه مجوبان فاطمه
 نسبت پرده معایم را در یاد بدویشان معروفی شربت
 از حراط المستقیم ولایتیم بمقصود برسان سعینا مبتنان
 مخنه دبت بقلاب جذبات پی در پییم از خویش بر بای
 خدیو البغیران قتلذرت بر نعمتی که از خوان نعمه اللهم

وارده بفرمانی نماند
 ریاضت حقیقت
 ریاضت حقیقت
 ریاضت حقیقت
 ریاضت حقیقت

حینت سبب از دارو حیات
 حینت سبب از دارو حیات
 حینت سبب از دارو حیات
 حینت سبب از دارو حیات

لیسار مجیباً نهضای
 عالم فاضل در آن بزم
 آیین کنیا غایت
 انال العارفين یسر علی

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله الذي جعل بعثه فان آله لتحقيق معرفت
 ارباب التيسير والرقصا وصير معرفتهم مفتاحا
 لا بواب الفقر والغنا ونور صدق العارفين بانوار
 الكشف والاشهود وابصر عيون الطالبين بضياء
 شمس الوجود وثبت اقدام السالكين في طريق
 الاستقامة حتى وصلوا بالمقصود وحصل مقاصد الثماني
 لمحبة دلي المحمود وصل ارواح المجتهدين في مقصد صدق
 عند ملك الودود وسوحي قائم الطيعين في طاعة
 بالعتيام والنعوذ والركوع والاسجود وتبيل آمال
 الحنين من خمرة جميع الجهات والحدود وظهر
 فؤاد الخاشعين لما دلالة من رزيل اوصاف
 الحجد ودفع قلوب الذاكرين بذكره حتى اوسع من

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله الذي جعل بعثه فان آله لتحقيق معرفت
 ارباب التيسير والرقصا وصير معرفتهم مفتاحا
 لا بواب الفقر والغنا ونور صدق العارفين بانوار
 الكشف والاشهود وابصر عيون الطالبين بضياء
 شمس الوجود وثبت اقدام السالكين في طريق
 الاستقامة حتى وصلوا بالمقصود وحصل مقاصد الثماني
 لمحبة دلي المحمود وصل ارواح المجتهدين في مقصد صدق
 عند ملك الودود وسوحي قائم الطيعين في طاعة
 بالعتيام والنعوذ والركوع والاسجود وتبيل آمال
 الحنين من خمرة جميع الجهات والحدود وظهر
 فؤاد الخاشعين لما دلالة من رزيل اوصاف
 الحجد ودفع قلوب الذاكرين بذكره حتى اوسع من

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله الذي جعل بعثه فان آله لتحقيق معرفت
 ارباب التيسير والرقصا وصير معرفتهم مفتاحا
 لا بواب الفقر والغنا ونور صدق العارفين بانوار
 الكشف والاشهود وابصر عيون الطالبين بضياء
 شمس الوجود وثبت اقدام السالكين في طريق
 الاستقامة حتى وصلوا بالمقصود وحصل مقاصد الثماني
 لمحبة دلي المحمود وصل ارواح المجتهدين في مقصد صدق
 عند ملك الودود وسوحي قائم الطيعين في طاعة
 بالعتيام والنعوذ والركوع والاسجود وتبيل آمال
 الحنين من خمرة جميع الجهات والحدود وظهر
 فؤاد الخاشعين لما دلالة من رزيل اوصاف
 الحجد ودفع قلوب الذاكرين بذكره حتى اوسع من

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله الذي جعل بعثه فان آله لتحقيق معرفت
 ارباب التيسير والرقصا وصير معرفتهم مفتاحا
 لا بواب الفقر والغنا ونور صدق العارفين بانوار
 الكشف والاشهود وابصر عيون الطالبين بضياء
 شمس الوجود وثبت اقدام السالكين في طريق
 الاستقامة حتى وصلوا بالمقصود وحصل مقاصد الثماني
 لمحبة دلي المحمود وصل ارواح المجتهدين في مقصد صدق
 عند ملك الودود وسوحي قائم الطيعين في طاعة
 بالعتيام والنعوذ والركوع والاسجود وتبيل آمال
 الحنين من خمرة جميع الجهات والحدود وظهر
 فؤاد الخاشعين لما دلالة من رزيل اوصاف
 الحجد ودفع قلوب الذاكرين بذكره حتى اوسع من

مقام شد و سپاس چه زبده الاسرار

و عرفان الحق
من بالیات محمد لعافین
وزبده المحققین حاجی میرزا
حسن الملقب بصفی علی
شاه نعمت الله
توفیقاً

کتبه شکیں قلم



بسم الله العلي العظيم هو الرحمن الرحيم

پیشتر تامل کی

هست و جو در راه است
جستی آدم شنید و نمود
از این نمود گزینی

بر از و جود بر و جود را خدای

تو از روی انیت و
خدا و نبی

هست بسم الله الرحمن الرحيم
 افتتاح ادب باب رحمت است
 باب ایجاد او بر رحمت گردان
 رحمت خود را مدار از یاد رنج
 استقامت در صراط مستقیم
 آن ره می کش نعمه آمده نهست
 کن بر رحمت مورد انعام خاص
 تا تا بهم رخ پیران طریق
 وین دل مرده بچونت حقی شود

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

عین زبور است و عین زبور
 عین زبور است و عین زبور

دو بود و عین معلوم بود
در تحقیق این چه قابل بود
بود زود از ایجاد بود
بهر فی اعلیٰ نیز زد عدم را
بود در آن عدم بود
آنچه نبود از بعد زد
نمودند و در عالم بود

۱۴

عقل ممکن قاصر از تعریف او
یافت از وی شد حقش ظفر کمال
سلطنت ز آتش بجزوی نام د
ملکه خالی از کمال اختتام
گشت دوشش همسر پای علی
خاک پایش زینت عرش برین
از لعلک بر سر آمد آفرش
پایه از کنه ربوبیت گرفت
پایه قدرش گذشت از چون
پس تر رفع شان شان آتیه
پای شانش لامکان پیمای
وصل جانان را بهانه مت نمود
بر بنی و آل پاکش تا ابد
دوست جان حسن هم جان حسن
داشت وصلی بیکران ایند ال

از عالم غیب مطلق که این است
دور آنجا بود علی دارند به عالم
شود داد و قدرت بیجا نشود

تصویر نمودن تقصیر
بجان آنکه عیال پرست
صاحب عقل سلیم
و شهبه این کمون طاعت
شک یابی هم از محال است
تنگیز و عدم هرگز جویند بر

اما قدرت
بر صفتی قابل نیستی است
فقط بار بار

و جبار در کارخانه و در پیشگاه پادشاه
 و جبار در کارخانه و در پیشگاه پادشاه
 و جبار در کارخانه و در پیشگاه پادشاه
 و جبار در کارخانه و در پیشگاه پادشاه

انچنان و علی که غیراگاه است
 زان سقینه در لباس آری
 دم نه آن دم که زوی آدم دند
 آند می که زوی خدا باشد علیم
 آند می که آنجا اندر در حقول
 آند می که آنجا بود جای وصال
 حسن را بعشق ای صاحب شود
 در تجلی آن دوش و متقل
 یعنی اندر صوت ای مرد بل
 تا چنان که اندر مقام تمام
 در و قالب بشر طاهر شوند
 خلق را زین اتحاد اگر کند
 کرد زین و آن بشر بی نظیر
 از دایمی پرده کرد و دراز کرد
 نکته زان از پنهان با گفت

عقل ممکن را در انجبار است
 هر دو خوش گشته بهر همت
 آند می که زهد می هم دم زند
 آند می که آنجا عدم شد دال و میم
 آند می که زلی مع الله در سول
 دار د آنجا حسن با عشق اتصال
 چونکه بود انفصالی در وجود
 جلوه گر گشته زان در آب و گل
 در دو صورت جلوه گردان فرد
 اتحادی بودشان مالا کلام
 و آن دو با هم یکدل و یکسر شوند
 سالک ره عارف با تکیه کنند
 سر وحدت فاش در روز خیر
 پرده بست و پرده هار اماز کرد
 فاش گفت و دراز اماز گفت

و جبار در کارخانه و در پیشگاه پادشاه
 و جبار در کارخانه و در پیشگاه پادشاه
 و جبار در کارخانه و در پیشگاه پادشاه
 و جبار در کارخانه و در پیشگاه پادشاه

و جبار در کارخانه و در پیشگاه پادشاه
 و جبار در کارخانه و در پیشگاه پادشاه
 و جبار در کارخانه و در پیشگاه پادشاه
 و جبار در کارخانه و در پیشگاه پادشاه

و جبار در کارخانه و در پیشگاه پادشاه
 و جبار در کارخانه و در پیشگاه پادشاه
 و جبار در کارخانه و در پیشگاه پادشاه
 و جبار در کارخانه و در پیشگاه پادشاه

این بیت را از ده دینار و ده دینار
 از ده دینار و ده دینار و ده دینار
 از ده دینار و ده دینار و ده دینار
 از ده دینار و ده دینار و ده دینار

| | |
|--|--|
| بر فقیر از پرده رازش در ز کرد عیز از ایشان نیست آگه بچس کسیت عارف ند معروضی گرز ند دم عالمی بر جسم ند مهر کردند و دانش و نشد | گر چه او در پرده این اندر کرد عارفان آگاه ازین رازند پس عارف آگاه است از اسرار و آن که آگاه است از آن کی و نم هر که اسرار حق آموختند |
|--|--|

این بیت را از ده دینار و ده دینار
 از ده دینار و ده دینار و ده دینار
 از ده دینار و ده دینار و ده دینار
 از ده دینار و ده دینار و ده دینار

در معنی آنا و علی من نور واحد و محله
 از معراج و مقام ولایت

| | |
|---|---|
| اتحاد جسم احمد یا علی بود رازی در دو یار مهرش وحدت آمد مرکان آتنگ کرد وحدت آمد طعنه بر ناسوت زد جسم لا هو کجا ناسوت حدیث عالم اسکان حقیر اندر کفش چون براق بتش شد تیرنگ | چون مجدی شد که آن داند و کان ز حد جسم امکان بود لا جرم بر لا مکان آهنگ کرد خیمه پس بر مساحت لا هو زد نسبت ناسوت با لا هو حدیث عقل کل شد روح اعظم زورش گام اول برگزشت از خاک |
|---|---|

این بیت را از ده دینار و ده دینار
 از ده دینار و ده دینار و ده دینار
 از ده دینار و ده دینار و ده دینار
 از ده دینار و ده دینار و ده دینار

این بیت را از ده دینار و ده دینار
 از ده دینار و ده دینار و ده دینار
 از ده دینار و ده دینار و ده دینار
 از ده دینار و ده دینار و ده دینار

بازید گفت سجان الله
خطاب رسید المیرا راه برگرد
درین هیئت کمان بردی که
پیش روی خود را از سایه
پشتی نیز باز و پیش خود
پرواز کرد بپاینت بست
از امانت رست و بر سر
سجانی بابا عظم شاهی
میراب این جا

در تنزل از مقام ولایت بمرتبه نبوت و
ظهور حضرت احدیت و تحبب پیر طریقت
بمعرفت و سراید

کزیس آمینه گونی حال من
شوقیه باز در حرف از رسته گو
صبح شد انصر کن گفتا رس

بابت است از روی بی نیستی
باز باده در سر سینه می نشیند

ببیند چه روان قلندرانی
بیند سینه بی بی زور و بی نیستی

نه تو در شکرستان گل خاره
کاهکای هم پی دفع خمار
نک منظر آدمی مکتوب بود
آسمان بودی زمین پست باش
تاکنون مستانه گفتمی راز عشق
در حریم قرب آن سلطان از
بر علو قرب حق ادا نمود
پرده آندم ز مشرع کاش
شد نبوت مرد ولایت احباب
بی محجب یعنی علی محجب
بی حجاب آندم علی مستعان
ستس یعنی علی ذوالقدر
ای نبی مستعین مستعین
ناگهان بی پرده صوت فخر
گوشش من چون داد بر آواز دوست

نی ز لحن خاریت بار اچاره
آن شراب صبحگاه آید بکار
واسوی پس چن چم مغلوب بود
در زمین با آسمان همدست باش
باش نک شیار بر آوار عشق
نکته چون ز در سر و عز و ناز
بمای اندر قرب و ادنی نمود
در میان جسم و جان شد طیش
در حجاب آن بی محجب حجاب
خود حجاب و نبی فاستجب
در حجاب مستعین آندمان
مستعان و علی ذوالقدر
نک شنو از مستعان خود
آندش زان پرده آوازی بگوش
شد بر دیگر گفت راز دوست

ببیند سینه بی بی زور و بی نیستی
ببیند چه روان قلندرانی
ببیند سینه بی بی زور و بی نیستی
ببیند چه روان قلندرانی

مقامی مانده در کس در پی
دست کمانده دایم بخت
از بوی قیامت بمانده است
ایل لایق را بگویند هر کی
ایل لایق را بگویند هر کی
ادعای بی چشم ده و آواز
بگویند بگویند بگویند

ببیند سینه بی بی زور و بی نیستی
ببیند چه روان قلندرانی
ببیند سینه بی بی زور و بی نیستی
ببیند چه روان قلندرانی

۲۲
صف اول لذت و سکون و
یاد و صدق و صفای ایمان و
نقدی یاد و زهد از دنیا و
دیگر صفاتی از این
در این تصفیه اصدنی خوان
و غیر اینهم که اصدنی نام خوان
صفی است در این و در این

بهر حق صحبت دل باها
تازینی آسمان تمکین شود

اندکی هم گویم از بسیار
در بسیار کم جان شیرین شود

رجوع بمقام ولایت و تشریف و تنزل
سلطان هویت بعالم صورت و بیان
شرافت خاک و مدحت شاه اولیا

طوطی جان باز شکر خوا شد
گشت از گل منقطع یکبارگی
تاکنون بودت بقولم کوشن جان
دوش من ندانم خوابی دیدم
ماه اندر سلخ حرف از غره بود
گرچه عالم ز آن خیال آشفته است
ای مصور صورتی بمنار حال
جوشش انصیوت از آن بکرت است
حرف از آن لب گفت و کردار شد
شد شکر خوار از پس گل خوار
وام کن یک کوش از آن جان جهان
آفتابی در سحابی دیدم
کان هلال ابر درخ از میمنه
دل سوز اندر تماشا خفته است
تا بمصداق آید از فکر انخیال
معنی آن صورت بی صورت

نصف نطفه بلا تقطیل و توقف بآدم
صفتی نطفه بود حقیقی آدم را
بطریق نصف نطفه لقب بصفتی آن
نمود و ملائکه را بدون تکلف

از سجده او فرمود ارواح و
 عقل مجرده که از الایس طاعت
 متصف بودند بجنب خست سجده
 نمودند و جام سقیده کثیفه که از
 سنگ صفت نبودند در دست
 انانیت و ظلمت نفس ریخت
 ماندند و از سجده آدم خلیفه
 مکمل خالق و خلیفه

قائمت با بنوده با شکر افرو
احمد

۲۳
و ملکوت دار و کمند و شانه ایست
از گزین چوین آت و جود بانی از
اینگار بود و علایق نفسانی مصدق
و مصفی شود تمام این اثبات
نمودار بود و صاف صمد بود
در ضمیمه ملائکه باطنند که از از
حجید و بی بی حکایت و محفل محمد
ست با بود و

بر خود آنصورت اسیرم کرده است
 صورت و معنی همه برهمنم
 آن دلاراکشن بود خوی پر
 این مثالی بد معنی کن کذا
 نی پرتی دنی بشه باری جموش
 خود نه آدم لیک آدم کوت است
 هست بادل صد هزارش دبری
 که بشوخی که بچستی که نیب
 گر چه دل خون گشت از غمازش
 رجیت گر خون دل او دله ابو
 گوهران دل او دل او کینه
 گر کند ویران پ آباد است
 بنده و آزاد نبود پیش عشق
 هر چه پوشم پرده بر روی سخن
 چون که کار عشق بر غمازی است

نقش بند ی در ضمیرم کرده است
 تا بگذر این دلار آدم ز غم
 هر پری خود وصل او در مشتری
 کی پری را ماند آن نریا بخار
 از پرتی و از بشه بر بوده هوش
 با خلایق همسر و هم صورت است
 در فضا از دل چنان که ناپو
 بر کر نیز خود دل را فریب
 ره گرفت آخو بیازی باریش
 بر دل و بر جان من محتار بود
 وز دود دیده عاشقان بریدن
 بنده بودن دشمنش از ادیت
 هست عالم بنده در ویش عشق
 سازدش بپرده عشق پرده کن
 حال دل را پرده پوشی بازی است

اگر ابد و دگر حق تعالی در ادم
 و دیو که است یزید انصاف
 نیست و اگر کس بتمام ادم
 ادبیت مصطفی صحت است
 حق از انوار حق تاب بعضی از
 نور کس از یک باداب در ابد
 انصاف بود

علی بن ابی طالب علیه السلام
 از این جا به ریافتند
 در وقت دوم صومعه کلاهی
 از آن وقت را که ای از او
 آن وقت این که در آن
 از آن

[illegible]

منظر و مظهر اند غیر دوست
بر بلا و درد و رنج عشق یار
نکشد مدیوانه از قفسه ی عشق
گوزنجیرم نه بند ذرفاد
رحمة للعالمین ای پسر فقر
دل شد از عشق تو ام دیوانه پیش
چون سر زنجیر عشق مستطاب
تا نسایم رخ ز غیر ذات تو
تا ز عشقت خیزم از جان و جان
چون شد م من در عمت فانی بس
انده زبانت ای زبان عاشقان
سازم از عشق تو در گفای عشق
گویم اندر داستان کربلا
سازم از تو در بیان یار من
از تو چون نطق صفتی شد مستعد

اول و آخر ندانند غیر دوست
خویشتر را میزنند دیوانه و آ
باید این دیوانه را زنجیر عشق
بکسبم زنجیر مارا مو بمو
ای محنت عاشق را زنجیر فقر
مو بمویش بند دوز زنجیر خوش
است در دست تو تا دانی تبا
عقل و در و هم محله گردان تو
من شوم فانی تو مانی در میان
خود تو مانا در میان بانی و
پس ز عشق بیزبان آرم بیان
میشویر از بدنه الا سراسر عشق
سراسر عرفان را عیان و بر ملا
پرز گلهای معارف گلشنی
هم تو فیه مادر بیان دارد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
دليلاً للناس على ما كانوا في شك من
الغيبات والهمم والهموم
والهمم والهموم

وصفی پش سوره اخلاص
پش زیانی نکامه ثنائی
ثواب کند طلب نجات
از عذاب و صوفی نه اندیشه
کند تصور یک روزی او
و شن بود شب او یک
ارت خیر

گفت مرا نه باید ادالت شایگان
بازید سزاشد باید ادالت
بغی از زمان و مکان بر پوشت
و ستغی که چون صوفیه کارزار
در مجال نه سپه داند نه مال
در پیشگاه کسب در پیش
تست دارد و در پیشگاه
در پیشگاه کسب در پیش
و صوفیه

صدوقی که عیب نداشت و سبب قیام
صدوقی که عیب نداشت و سبب قیام
صدوقی که عیب نداشت و سبب قیام
صدوقی که عیب نداشت و سبب قیام

خود کجا یابد زبان بقتیر عشق | تا بر او نماید دوازده سپهر عشق

در بیان آنکه حقیقت عشق و مصداق آن مفهوم حضرت خامس آل عباسیه الشهدا علیه السلام است

| | |
|---|--|
| هر چه گویم عشق از آن باشد فرو راست گویم عشق مصداق حق است بر ظهور عشق خویش آن پاک تا بظاهر عشق با خود بازدا گشت اول احمد از اسرار عشق لاحسرم فرمود آن بر بیل پس نتیجه آن نبوت در ظهور شد ولایت را نتیجه در جلال گرچه مشتق لمیک اصل و مصداق مطلق است از کیف و کم و چند و چون در حقیقت عشق حق مطلق است جلوه گر شد در بر آب و خاک خود بکار عشق خود پر و از داد در ریالت نشاء اظهار عشق شد حسین از سیف جد خود قتل شد ولایت نشاء عشق غیور عشق مطلق مصداق کل کمال بر نبوت بر ولایت سرور است | مطلق است از کیف و کم و چند و چون در حقیقت عشق حق مطلق است جلوه گر شد در بر آب و خاک خود بکار عشق خود پر و از داد در ریالت نشاء اظهار عشق شد حسین از سیف جد خود قتل شد ولایت نشاء عشق غیور عشق مطلق مصداق کل کمال بر نبوت بر ولایت سرور است |
|---|--|

سکون می دید که بار افروخت
در حم الدین و الا حقه بودید
که لایت در نمود این هم فروخت
در این محلی از ذوق این
از کمال این آثار این
مهر و موقوف

فوق العزیز و العزیز
فوق العزیز و العزیز
فوق العزیز و العزیز
فوق العزیز و العزیز

کلمه نیت را ایضا نود و دو در هر یک
عقل مصفا عقل بظاهر و در هر یک
دو کلمه نیت را ایضا نود و دو در هر یک
عقل مصفا عقل بظاهر و در هر یک

دو کلمه نیت را ایضا نود و دو در هر یک
عقل مصفا عقل بظاهر و در هر یک
دو کلمه نیت را ایضا نود و دو در هر یک
عقل مصفا عقل بظاهر و در هر یک

نوحید شیار یعنی ارتقا و ترقی
خدا هم ساخت و درین باب
اخلاق خستنی این سنان
پردخت ای درویش سخن
باید و حرف بگفت و خنده
دلی فایز است و از طول کلام
کسی عاجز مقصود بیان حال است

لیک هست در نتیجه در مثر
که حسین است از من و من حسین
وان ولایت است سر عشق
آنچه حاصل زین دو عشق آنک شود
عاشقانه مصداق و هم مقصد است
از ازل شد رونق کار حسین
این رمز زمین مصداق عشق
خامس آل عبار ابراهیم عد
از الف لام هویت آن پیا
نسبتش بر ذات حق لا بشرط
است اشارت آل بر آن اقصیم
بر سر عشق از پی مصداق آ
شخصه پنج است با یک آن عدد
در نفی بیش ازین دست
اوز میدان حقیقت کوی برد

همچو تخسی کان بود اصل شجر
زین سبب سرمود فخر عالین
این نبوت چیت الی نور عشق
چون نبوت باد ولایت یک شود
پس حسین آن ستره جان احمد است
زمین آنکه عشق را او گشته زین
در عدد شد ثابت ز اثر عشق
زمین مصداق عشق آمد سحر
ماندار باقی سی و یک آن حجاب
این الف لام آمد ای و اما بشرط
همچو اسم القدر و العسلیم
این الف لامی که گفتم ای عبار
زمین مصداق عشق ای ولد
گر تو فهمی این بسیار دیریت
هر که بر ادراک این سر بوی برد

نیت را ایضا نود و دو در هر یک
عقل مصفا عقل بظاهر و در هر یک
نیت را ایضا نود و دو در هر یک
عقل مصفا عقل بظاهر و در هر یک

فدا یا ای که بایستی گفت ای
دختر انبیا

امام حسن

ای که بکند این همه احوال
ای که بکند این همه احوال

ای که بکند این همه احوال
ای که بکند این همه احوال

تا که ماند یک عدد دیگر بجا
وان الف در سجد جمع الاعد
وان الف را در عدد اما باز یافت
نکرد دل شد یکه صفت لطف
در روش از بیدلان مبرد شوش
رفته رفته زانویم سویی شست
رو پیش سر و بالایشین بمر
بر همه مستقیان ساقی شوش
خود دیت باشد در اجانان او

زان عدد کن باز خارج راجع
صیت خارج فرق و تشرع
عارف آن باشد که بجز زارفت
چون در میان حرف لطف
یادم آمد زان الف قدسی که دوش
رفت از رفتار او چون دل بست
چون لبش محی الریم است ای فخر
چون دزد فانی شوی باقی شوش
هر که شد در راه جانان جان او

در مرتبه فنا و بقای درویش کامل و اصل

جان عاشق نیست جان دیر است
زا که عرق عشق سبوی سطل است
بانی انتم و امی گفت امام
از زبان حق ولی آله خواند

جان چو در دل بر فاشد زار است
کشتگان که بلا عین جعت
زین سببشان در خطاب و سلام
هر یکی را قطب شایسته خواند

در این راه که در این راه
در این راه که در این راه
در این راه که در این راه
در این راه که در این راه

بیغنه اید و رفت و رفت
است و رفت حق و رفت
حقیقت و رفت حق و رفت

حق تعالی است به جانت
بیاخته ظاهر کرد از آسمان
صفات خود در خلقت و رفت

حقیقت را نیست بهی آن
از هیچ وجه فرعون جابل بود
که می از از حقیقت و رفت

ای که بکند این همه احوال
ای که بکند این همه احوال
ای که بکند این همه احوال
ای که بکند این همه احوال

تا ز خودم گمراهم گمراهم
در نوایم بستانون به
بر بیان منینوا کردم قلم
کرد از قلم عقلم در بدر
با کشت تا راج عقل و هوش کرد
بند بندم شد چونی اندر نو
مینوارا بانوا همدار کرد
گوشش کن تا با تو گویم چرا
نی کند زین منینوایت خبر
شاید دل البلاء و اللولاست
کور کورانه مرد در کربلا
عقرا نبود در این مردم گذر
زاکه بال اندازد اینجا چیل
نیت شاه و شیرا خوشی کس
شر حق اندر نستان مرده است

کن دی تالیف فی راد انفسم
چون چونی خالی شدم پاک از خود
در نوای نی چونی سرتا قدم
باز سودای حبس و تم زد بر
بار دیگر بحر عشق جوش کرد
نی نوای برداشت باز از منینوا
نی نوای منینوارا ساز کرد
منینوا چو د مجمل استلا
دل بود زین منینوا قصدی پر
این دل ایجان منبع درد و بلاست
که دلت ازین بلا نبود لا
این خرابات فانیست ای پر
چون رود فاضل در اینزه بی دلیل
برکش از این سرزمین پای سو
یا تو پنهان ری که شمس از درده است

نام است بکمال خود بیند
با حال دعا و دعا
باز بکمال خود بیند
با حال دعا و دعا
باز بکمال خود بیند
با حال دعا و دعا

چیت بهشت و بهشت
فخا عارف در بهشت
گرفت در نهایت
آول از حوصل گذشت
از حوصل و عارف حیات
از حوصل و عارف حیات

بسیار خسته است و در این
بسیار خسته است و در این
بسیار خسته است و در این
بسیار خسته است و در این

آنست که نیت جان به عفت و با نیکی جان به عفت
 رفته اندین جان به عفت و با نیکی جان به عفت
 آنست که نیت جان به عفت و با نیکی جان به عفت
 رفته اندین جان به عفت و با نیکی جان به عفت

بدر زنده با قلب خسته
 و ابو حنفی
 شبیه
 سینه عفت آنه مار
 سینه عفت آنه مار
 سینه عفت آنه مار
 سینه عفت آنه مار

بخت بد است بکوت ایستاد
 ذاکر بباد که نامش آید
 یازده نوازد که در لک
 بوی که آید نوازد که در لک
 معنی پیری در قلب او غل
 نداشت از آینه آدرابی
 نیت و عارف نزل دارد

درد که از دل دارد
 درد که از دل دارد
 درد که از دل دارد
 درد که از دل دارد
 درد که از دل دارد
 درد که از دل دارد
 درد که از دل دارد
 درد که از دل دارد

| | |
|--|--|
| <p>بر در ایجان پرده پند ار را چشم معنی باز کن بشیار شو جان خواب آلوده را بیدار کن حق قیوم است شاه لایزال سرکش در کوچه و بازار دل صد هزارش در میان بیدار بود عشق در بازار او باز اری است عاشقانش در بیدار چنند که دلیلت نیست زین ره بود در طریق عشق کا دل خوبی است گفته نیکو از زبان شاه عشق عشق از اول سرکش خوبی بود و آنکه بیرون است ادای تو گوش جان بکشادمی ایجان من پای تاسه جان عقل و شویش</p> | <p>جز چشم دل مبین دلدار را خفته بود شیر حق بیدار شو دین حسره خود کرد را افکار کن مرده جان بتت بین چشمی مال ز آنکه بس بکشته سر دیوار دل و آن همه سکنا می مر بازان بود جنس این بازار آه دزاری است جان فروشنده دیکان بکار چنند ز آنکه آید زین بیابان بوی خون هر که بی رهبرد و دیر دنی است در کتاب عشق مرد راه عشق تا گریز دهر که سیه دنی بود کی دهد جان در ره مهر حسین بزنیان عشق بین برهان من بر بیانم بوشش دار و گوشش</p> |
|--|--|

ایام خفته و خفته ای که باطل
همان که در این دنیا
بهره داران دنیا
دیده اند و ندیده اند
در این دنیا

تا نایم بر تو گشت راز عشق | راز بی انجام دلی آغاز عشق

در شرح سواری یک تاز عرصه سیدان دست
و عتقای قاف بونیت و شرح مقام بقادر
وصف حضرت سید الشهدا علیه السلام و الشاء
در ضمن مکالمه آن مولانا بابت حضرت سید الشاء
صلوات الله علیها فرماید

| | |
|--|--|
| چون که شاه عشق را در کربلا نظر عاشق را در آن صحرائی کین مهره در نزد عشق انداخته ز دایجلال و نه دایتنج سلاح عزم سپیدان کرد چون جلال عشق گفت کای لب تشنه سحر وصال گفت بیرون از مکان و لامکان ز آنچه نماید در گمان و در قیاس | عشق زد در دشت جان بازی صلا دید خود را بکس و یار وین د آنچه او را بود کجا حننه هست یار او را در کجا فوج حاج زینب از پی باز با خال عشق بعد از نیت در کجا بنیم حال چون شدی یابی ز دیدار من من بروم زین پس ای گردون |
|--|--|

نظر نماید عارف را که
نظرش چیزی نیاید از او
در این دنیا
بهره داران دنیا
دیده اند و ندیده اند
در این دنیا

ایام خفته و خفته ای که باطل
همان که در این دنیا
بهره داران دنیا
دیده اند و ندیده اند
در این دنیا

بجایین بنشیند و چون آمد
و کجاست کردی گفت
و کجاست کردی گفت
عالمی چون استغفار کردی
منقش عارفی و حال می بینم
بنیتی از آنکه دیدی
بجای این عالم مجسم
کجاست را که عالم

شکسته سبک را بجای دانه زنده
از سر پیچید و از پناه نماند
بیکار است و خطرات شبکجه
تیر چرخین با خنجر سینه
بین راز و نفیست چه بگویند
در هر یک از اینها

در این سبک را بجای دانه زنده
از سر پیچید و از پناه نماند
بیکار است و خطرات شبکجه
تیر چرخین با خنجر سینه
بین راز و نفیست چه بگویند
در هر یک از اینها

بیدار بودی که از دیدم
از آنکه الغالب علی بان
اینها را بگویم سلام

نفس کشش بخارید
از پیدان که بود در قفس
از این که از این که بود در قفس

| | |
|---|--|
| حرفهایت پرده را یکجا درید هست آسان خانه را کردن آ حالیامستی داری انقلاب تا دگر بندی تعمیرش میان بین مخوان افزون که حالی فایم شک معنی شد سخن پایش این می تو مرا گویی که ویرانی کن من چه غم دارم که دیر نشن مست را گویی کلید آورده کی دل دیوانه داند قاعده دم مزین که جای صورت کشید چیت معنی تا که دم زانوزند دم مزین کا ند یقین شک کم رد که دیگر آمد این دریا بگوش بل مصیحت را که دریا موج کرد | قفل ز مشک بدست او کلید لیک شوار است تعمیر این باب چون بهوش آلی بنابر داب رفته کار از دست بگذار این باب فایز از آبادی و دیر انیم ناطق آمد جان تلاش این می خانه را بر داب طوفانی کن ز آنکه غرقم حالی اندر بحر جان از لکد در را کنون چه ایتیم است قانون پیش او بنیاید رد که معنی هم کنون افتاده کند قطره چون با بحر حق پیروزند هین برود کا فلاك راند که کم غرق شد در دوحاس و عقل هوش مرغ جان پرواز سوی او ج کرد |
|---|--|

از این که از این که بود در قفس
از این که از این که بود در قفس
از این که از این که بود در قفس

چون در جوار عظمی
شود و جوار عظمی
چون در جوار عظمی
شود و جوار عظمی

جان و چون در حجاب طلمت
آدم اول علی مرتضی
هر که بشناسد بنور انیم
روی من مرآت وجه کربیات
هر که چشم او شد بنیا بنور
کور از ایمان دور از رحمت
وز حق آنجائی که نورانی بود
نعمت الله است آن نورین
هر که نور انیت مولا شنت
بل بجای قفس نور بانق
دم مزین زمین که چشمم
بحر وحدت اکم از جو خاند
من که در چشم عد و نجیر ما
گرد می زین رده بان تفهیم
خصلتی چو دتن نجیر من

ظلمتش مانع ز نور انیت است
گفت با اصحاب جان و صفا
عارف اند ذات حق اتمام دم
عارف من عارف ذات نه است
چشم و جانش است ظلمانی کور
ظلمت اند ظلمت اند ظلمت
محو نور الدین مامانی بود
نور مولا بین زوجه نورین
خود ولی را هزاران چو نماشت
بر بیان شاه برگردان وقت
احمی است از دیدن بی راحه
شیر حق رسید آه و انداد
در نیستان بهوت شیر ما
نک شود بیدار شیر خشم
کاین زمان گردد کثایر من

علی الله و امر بشت
و جوار عظمی
و جوار عظمی
و جوار عظمی

کی یاد کند که حق
و جوار عظمی
و جوار عظمی
و جوار عظمی

و جوار عظمی
و جوار عظمی
و جوار عظمی
و جوار عظمی

نصرت و غایت از حد است
درین خدمت منتهی است
چون که در خدمت منتهی است
درین خدمت منتهی است
درین خدمت منتهی است
درین خدمت منتهی است
درین خدمت منتهی است
درین خدمت منتهی است
درین خدمت منتهی است
درین خدمت منتهی است

از حال خود و از حال
باجای جمعی و از حال
باجای جمعی و از حال
باجای جمعی و از حال
باجای جمعی و از حال
باجای جمعی و از حال
باجای جمعی و از حال
باجای جمعی و از حال
باجای جمعی و از حال
باجای جمعی و از حال

انگشت جلایند و از حال
نظر را با حسن و از حال
بیم را با حسن و از حال
فایش به پند و از حال
ایطاف را با حسن و از حال
کمال از خردن و از حال
و بغایت یال و از حال
نظر را با حسن و از حال
بیم را با حسن و از حال
فایش به پند و از حال
ایطاف را با حسن و از حال
کمال از خردن و از حال
و بغایت یال و از حال

از خردن و از حال
نظر را با حسن و از حال
بیم را با حسن و از حال
فایش به پند و از حال
ایطاف را با حسن و از حال
کمال از خردن و از حال
و بغایت یال و از حال
نظر را با حسن و از حال
بیم را با حسن و از حال
فایش به پند و از حال
ایطاف را با حسن و از حال
کمال از خردن و از حال
و بغایت یال و از حال

| | |
|------------------------|-----------------------------|
| خود گمان در کم راستی | نطق جانم را از خود تقریر ده |
| تازبان از عونت آید سخن | گوید از نوشت شرح آن سخن |

وله فی مقام الوحدانیه المطلقه

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| کسلی در عشق نبود ای وله | کین صفات کثرت داد |
| کنه و نوعیت را باز او | کنه مارا نو کند دیدار او |
| گرچه عالم پر ازین آوازه است | باز چون گوید بیانی تازه است |
| عارفان کا و قاتان شد عشق | کوشا کردند پر از حرف عشق |
| و فتری آورد در کس زبان | پر از حرف عشق شد بیجا جهان |
| گرچه حرف عشق نیک است | ختم شد بر مولوی و مشنوی |
| باز چون آید صفی در بیان | خضر وقت عاشقان عارفان |
| آرد از حکمت اثبات عشق | زبدت الاسرار از آیات عشق |
| تازه و مایه حرفش از خود لایق | در بیان عشق و شرح عاشقی |
| مگر تو را باشد ز عشق ناید ذوق | از تمام عارفان و اهل ثوق |
| تاکنون نشنیده است را | یک کلام زبدت الاسرار |
| خود بخوابد بعد ازین هم ز اهل | هیچکس نگوید گفتاری شنید |

ختم شد گفتار عالی بر صفت
زبدۀ الاسرار گوی در جهان
که اکه باشد عشق تا در بر حال
لیک عقل از فرض اینیم چار
لی ز جبریل خرد پیغام کرد
گفتنی بار از نطق گفتنی
منیت حریفم تا بماند صحبت
ایمن را ذوق و باور کند
پیر رویی کند تا پرورش
از زبان آن حاتم معونی
از متاع معرفت کان فقر
ما صفتی صاحب تقریر شد
کرد عالم را پیر از گفتار عشق
بزر کرد آنرا صفتی زین منو
شد صفتی یافت حاصل ز بار

کر تو را انصاف بشد می فی
 تا به دیگر نیاید این بدان
 من نگویم هست ای معنی محال
 بر بیان بیش ازین هم قادر است
 بر صفی عشق اخیسین الهام کرد
 کز تو من اسرار خود نهفتی
 بیش ازینم بر پاس حرمت
 هر که از جهان سیر این دفتر کند
 آسمان را بس بود و روش
 گوید اندر شرح عرفان غیبی
 پر کند آن عجبستان فقر
 همچنان گردون بگردش
 از بیان زبده الاسرار عشق
 تخم معنی گشت یعنی مولو
 مولوی سخن نشانند و ابیا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دروسا لمن يتفكر فيها
والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

اینان در جنب خالق
نشان جان و آن باب
خفتند و دست را بر جام
شیرین و فکری که
است بدی و خیر در دمی
نشان جمع باشد مقصود
حق بود

[illegible]

انما دل است به مقصود
 دل بر این است که در این
 دل بر این است که در این
 دل بر این است که در این

انما دل است به مقصود
 دل بر این است که در این
 دل بر این است که در این

دل بر این است که در این
 دل بر این است که در این
 دل بر این است که در این

دل بر این است که در این
 دل بر این است که در این
 دل بر این است که در این

تا شایسته یک خلقم در نزول
 بی تعین گر بود ایم وجود
 بلکه خلقی هم نبود ار نبود
 پس ظهور آید یکی ز اوصاف است
 وصف غیبت چون که هم داید چو
 تا که بر این سر دودانی قادم
 در ظهورم اختلاف کویت است
 نور و رحمت سر در آیات من
 سر عرفانست این آری بی
 ای حکیم عارف ای پیر حلیل
 تا تو گویای ز با نه لال باد
 سر عرفان را تو کش فی بیار
 گو بگو چشتی که باشد شناس
 زین بیان کردم زخم و لوس تو
 تا تو محرومی ز عشق مسینه کن

بنمایم معنی و صورت قبول
 خلق کی دانست و ارباب نمود
 خود تعین عارض ذات وجود
 گشت ظاهر تا بود کامل صفات
 نمک و دم در پرد غیب العیوب
 هر زمان در عین غیبت ظاهر
 گویم که نور و گاهی رحمت است
 بر خلایق ثبت ذات من است
 تا شناسی آن علی رازین و
 ای بیانت اهل معنی را دلیل
 منع نطق را هزاران بال باد
 حجتی کاینجا صغی دارد بجا
 تا شناسد شاه را در هر یک
 جنبه زاندر دل ندارد پاس
 سینه ات و لوس را باشد وطن

دل بر این است که در این
 دل بر این است که در این
 دل بر این است که در این

ببیند که در این دنیا
چندین بار می آید و می رود
و هر بار که می آید
ببیند که در این دنیا
چندین بار می آید و می رود

در نیاید پرستی هم کافی است
قابل این گرچه در پیش نیست
مان بر وزیر که در دست است
رو که بیمار مرا یا رشتن تو
این سفار شهاب زینب لازم است
چون رود دیمارت اندر سلسله
بر کسی یعنی دعای بدکن
اد چو شیر دام حق زنجیر حق
گردعای بدکن فیض خدا
پس صبوری در ایری شکن
که خور دیلی سکینه دم زن
گر با گشت عدد و بدین
از تو حق پیدا است زین جگین
حشم شد از حق ایری بر شما
گر شوی پچار در معجز سرب

چونکه پر سه حال فصلش شامی است
قابلیت بخش لیکن جز بگویت
در دست حق طیب در دما است
غلطه از هر سو پرستار شتولی
گرچه جانست در اسیری حاجت
بدکن دل شود دلیل فاعله
باب رحمت انجلقان بدکن
کی سر از زنجیر تا بد شیر حق
قطع گردد از دستام ما سوا
ریشه پطافتی را تیشه کن
عالمی ز آن دمزدن بهم زن
چون کشند توی کوفه روشن
بود حق هم بی شان گفتاش
خلق تا بسته حق را در شما
کاین دلیل معرفت بهر حد است

حاجت بجای است از عیب
خدا ای باقی است عیب
درست غنی شکر و حمد
شکر نعمای خود و شکر
برست حاجت خود و شکر

قادر است که کاری بکند
که در این مقام بیان است
شکر که بیکی از کلام است
که از این عالم و دنیاست
و این است که از این عالم و دنیاست

ببیند که در این دنیا
چندین بار می آید و می رود
و هر بار که می آید
ببیند که در این دنیا
چندین بار می آید و می رود

طی ایاد و صفات
 نام است بصفات
 ان اول من یفعل بکلمه الخ
 نه علی کل حال و عا
 صاحبان اخلاق علی
 اشارتی است و است
 و عارفی را بود
 است و بخودش که یعنی هر دو

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| گر روم سپیدیر گویند | باز باد چند به می جنباندم |
| گردش دل برد از جاکند | عون گرداننده با گردند |
| کز چه دبا کیت وی صمیم | زین پریشان گفتا در حیرتم |
| هم مخاطب هم مخاطب پیرا | یافتم گفتار خود را که کجاست |
| کیتم من هم زبان و هم بیان | در زبان من بیان او نه |
| بر زبانم حق سخن جاریست | بند کبود تا زبان داری کند |
| قصه عشق است از چه نظم مختلف | آنچه میگویم من از یا تا لعن |
| ریزد از نقش سخن در نیام | من چه طوطی در پس آیدام |
| هر چه طوطی گوید آن ساکت | باب طوطی است چون ساجد |
| تو بدان از طوطی آن سادزد | طوطی بنده می دم از آزادزد |
| تو چه پوشی پرده کاتب سرکش | خدا خدای طوطی سخن بی پرده |
| گفت از تو چه پوشی عشق | یار مایی پرده در شیر از عشق |
| جان فدای شاه شهر آشوب دل | شهر گشت آشوب تن مغلوب دل |
| بر سر حرف است زبشو تو را | من ز خود رفتم دلا دلدار باز |
| تا دل دیوانه را آرد گشت | عقده های زلف را بکشد است |

در جوار است و شکر صفات
 و ظهور او را چون توجیه یافت
 و در کتب حدیث که
 و جود می غیز از وجوبیت
 محمودی غیز از وجوبیت
 و عاید غیز از وجوبیت
 و جود و وجوب از وجوبیت
 و جود و وجوب از وجوبیت

در جای دیگر حق نیست که
 حدیث را از زبان حق نیست
 یعنی عاید می غیز از وجوبیت
 و جود و وجوب از وجوبیت
 و جود و وجوب از وجوبیت
 و جود و وجوب از وجوبیت

من ندانم زین پس ادا ب روم
کرد از افغانه سرگردان مرا
داد سر از آن پس بصرای غنم
بکشتن پشیمانم ندانم حال خویش
از سرم بر بود کجا عقل پیش
از غم سودا چه آر دبر سرت
شد ز یک پی از مردیوانه هوش
عقلها را بکشد افغانه ام
هین چه افنون گویم این افغانه است
زان کشتش همواره بیکر دوسم
طعن بر گفتار عقل و عقل زد
کله ام ز آن کله کوبی دگم شد
بک بفرق چرخ و چرخ بی غم
لاکذا رم نوبت الاز غم
با خود آبی بی خدا بی سجودم

وزیران منعم
توان نمود از سر و صد
رفت نهی
رفع در نهی
خیر نهی
حاج از وی
دروقت دیگر زانی

از نایب مردم از انجمن
گزارش است یعنی برف بیست
هفت مملکت حدودی است
در آنجا بیانی از اسیر می
باشد و در آن دهول
نماتین است دهول
نماتین است دهول

کلمه در حق است باو کی بود و یکتا
 بجز آن فردا انعام
 و اینها را می بیند و می شنود
 در بای عفو و بخشش
 همه وقت هر قدر حاجت بودم
 پادشاهش که نشانی خود

جنة عالي مرتبة کو پیر مرتبه
 کو خستہ کی نہ پیر مرتبه
 جنة عالی مرتبة کو پیر مرتبه
 کو خستہ کی نہ پیر مرتبه

بجای خود صبر و خلاقیت
است از خنوع و عبادت صبر و عبادت
بجای خود صبر و خلاقیت
است از خنوع و عبادت صبر و عبادت

بجای خود صبر و خلاقیت
است از خنوع و عبادت صبر و عبادت
بجای خود صبر و خلاقیت
است از خنوع و عبادت صبر و عبادت

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| من کجا بودم چه میفهمتم سخن | خاکم اگر گفتم من و ما بر دهن |
| ای فقیه ان کار و ما حاضرید | بازید عصر را بر تن زمینید |
| و احب آمد اینکه بنشینم بر | تا انا حق گوی کرد سنگسار |
| من گویم این سخن را آنکه گفت | باز و در پرده غیبت نهفت |
| گاه گاه از پرده می آید بر | میزند حسرتی و گرد دستر |
| بجلی گر کرد دستر ز شکم | شکفته شد درد دانش باز کم |
| رحمت مولا که پیر کامل است | این بیانم را گواه عادل است |
| آنکه هم معروف و هم معروف است | ناطق از نطق صفتی صوفی است |
| بند پروردن جان از حشر | ای زبانی بر قدرت و بر خورش |
| کو زبانی تا شنای او کنم | هم زبان مروارید از آن سخن کنم |
| شرح احسانهای او گویم که | نی چه گویم که شمارات آن |
| آنکه مدحش حق اندر نیست | از شنای مایقین مستغنی است |
| زین بیان دل گذر و پیری | وصف آن یاری که بی شبهه است |

خطاب به پیر طریقت و تجید
ذات آن حضرت

و کار باقی بنیاد و پیران
دانش و علم و پیران
عالم است و پیران
عالم است و پیران

بجای خود صبر و خلاقیت
است از خنوع و عبادت صبر و عبادت
بجای خود صبر و خلاقیت
است از خنوع و عبادت صبر و عبادت

۵۸
 دلداران در بیان کمالی
 توان بر زبان بیاورند
 اینها را که در کمال است
 و اینها را که در کمال است
 و اینها را که در کمال است
 و اینها را که در کمال است

ای عریضات تو از شب و شب
 ای قوجان مجانبان ما فیها جسم
 جسمها ناما پدیدار و غانی است
 هم اشارت هم عبارت است
 بر اشارت عبارت داد
 هست بمان ثبوتات تو
 بر ثبوت خود توئی حکم دلیل
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 از هزاران پر تو نور تکمیت
 جز ظهورش سایه و بهایه کو
 ذات مطلق کرده در مظهر ظهور
 حضرت اعلیٰ علی رحمت است
 پر توی زان مظهرم آری بل
 رفته از ظلمت و در نور ایم
 جبرئیلیم هست طبری ظهور

ای علی رحمت ای شاه ملک
 ای تو گنج در حلقه اسما چون طلسم
 ذات تو پاینده در ربانی است
 آنچه نماید در اشارت ذات است
 از اشارت و عبارت برتر
 کی عبارتت کمال اثبات تو
 ای بنیل غم دلیل جبرئیل
 حجت شمس است شمس گرم تاب
 شمس پیش آفتابت کریمیت
 سایه گفتم شمس حق را سایه کو
 حضرت حق کرده در مظهر ظهور
 مظهر مولای علی رحمت است
 من گدای اندرم آری بی
 چونکه در نور وجودش فانیم
 من سلیمان ز مانم در ظهور

اینها را که در کمال است
 و اینها را که در کمال است
 و اینها را که در کمال است
 و اینها را که در کمال است

اینها را که در کمال است
 و اینها را که در کمال است
 و اینها را که در کمال است
 و اینها را که در کمال است

اینها را که در کمال است
 و اینها را که در کمال است
 و اینها را که در کمال است
 و اینها را که در کمال است

۵۹
 الف جودی کجی قابل
 فضیله جودی از او نازل
 از حد کتابی نقدی
 حق را غنای و غنا
 و شکیار از خفای
 کجی از خفای
 و دار و با خفای

مست چشم رستان شادیللی
 نژادستان ز چشم ساقی است
 گویم ارستانه حرفی بی محب
 خاصه دهند دایم اسکری چون
 میکند ز بخیزد می تا بد بر دین
 شورستی باز باقی در سر است
 میکند دل ساز سودائی دگر
 لاجرم سوار مستم چون کنم
 در سماع و شور دستی با تم
 کل شئی مالک الا وجهه
 بد حجابی کان کشت کشت لا
 که هرسم از دریا هویدا آید
 تا ثوی ارسته این دریا خبر
 هیچ کس از کنه او آگاه نیست
 داله و بهوت و سرگردان همه

عبد الله بن محمد
مشهد بهار خوار
نمایر و
رجات صبر
سخت و
سخت و
مختصر
صبر
بخت صبر
قال الله تعالى يا ايها

الذين آمنوا هم واهل بيوتهم
في الجحيم هم في النار
في النار هم في النار
في النار هم في النار
نفس الباطنية هي التي
دبر الخسيسة والامانة على كبد
كيسه ثابت بايدها

من الله بولس
ست دان صبر در لذات دنیا
ز خوف خدا و صبر الی الله
و بسوگ بوی خدا باری
خدا و صبر علی الله
است و صبر
در راه

در راه خداوندی و جود حق
و رسیدن به حق و جود حق
و رسیدن به حق و جود حق
و رسیدن به حق و جود حق

و رسیدن به حق و جود حق
و رسیدن به حق و جود حق
و رسیدن به حق و جود حق
و رسیدن به حق و جود حق

و رسیدن به حق و جود حق
و رسیدن به حق و جود حق
و رسیدن به حق و جود حق
و رسیدن به حق و جود حق

و رسیدن به حق و جود حق
و رسیدن به حق و جود حق
و رسیدن به حق و جود حق
و رسیدن به حق و جود حق

باز فرمای حکیم حق زبان
تا که آن دریای رحمت جوش کند
رحمت ظاهر گواه غایب است
از علی رحمت ای عتیق
از زبان همه آن شاه دینی
لطف مهدی که نباشد بزرگان
فی همین فیض باین بل فیض جان
ادست خالق و نهیه مخلوق

تا چه گفتی نکت زین دوزبان
سنگها هم آب حیوان نشکند
و ان امام حق قائم نایب است
فیض مهدی میرسد بر مادم
ز بدنه الاسرار میگوید صفی
میرسد هرگز کجا فیض باین
اد بود خلاق جان و هم جهان
بل صنفی مخلوق و از خلاق گو

در خطاب بولی حضرت معبود و سلطان وجود
و مالک غیب و شهود حضرت مهدی موعود
علیه الصلوٰه و السلام من الله الودود و طلب شفاعت
از آن شاه ذوالجود نمودن و من الله التوسیق

ای امام حق قائم شاه دین
ای بعین دهم خلاق خلق

خالق جان قطب اسکان باین
رحمت شیراز و اوراق خلق

این کلام را در هر روز بخواند
 و در هر روز از او دعا شود
 و در هر روز از او دعا شود
 و در هر روز از او دعا شود

| | |
|---|--|
| ای جو دت علت ایجاد جان ای خلیفه حق بذات بی مثال ای ز تو گو یا زبان جان من از زبان قطره ما گو یا توئی قطره چسب د تا دم از دریا نند گر غایات تو نبود ما کیسیم ما چون ایم و نوا در مارتست کوه بی معنی کجا دارد صدا نای طبعم را نوای تازه بخش چکات طبعم بنوار ساز کن که تو خواهی که لسان آه شود ای عشقت سوز ما آه ما کوه چسب د کاین جهان پر صدا کوه د صحره جمله در بحر توفیق من کیم تا دم زخم از فرق و جمع دست عونت بانی بنیاد جان راست بر قدرت دانی و جلالت ماطق از تو طوطی بنیان من فی غلط هم قطره هم دریا تو دم بگفت از من و از مازند خود تو کو معدوم محض و لا شیم ما چو کوهیم و صدا در مارتست تا نیاید از تو بانکت مر حبا کوه نطقم را صدای تازه بخش در کله ای کوه آه سرین آواز کن در سخن ای کوه بهما هم که شود وی اسیرت کوه آو کا با هست در معنی زانیت مکتوا ز پر و بالا جمله از جمع توفیق ای تو جمله گفتار انطق و سمع | ای جو دت علت ایجاد جان ای خلیفه حق بذات بی مثال ای ز تو گو یا زبان جان من از زبان قطره ما گو یا توئی قطره چسب د تا دم از دریا نند گر غایات تو نبود ما کیسیم ما چون ایم و نوا در مارتست کوه بی معنی کجا دارد صدا نای طبعم را نوای تازه بخش چکات طبعم بنوار ساز کن که تو خواهی که لسان آه شود ای عشقت سوز ما آه ما کوه چسب د کاین جهان پر صدا کوه د صحره جمله در بحر توفیق من کیم تا دم زخم از فرق و جمع |
|---|--|

این کلام را در هر روز بخواند
 و در هر روز از او دعا شود
 و در هر روز از او دعا شود
 و در هر روز از او دعا شود

مقتضای جان ترشح شود
 تجلی است اول وجود مطلق
 لا بشر که بلا است و بلا
 آینه در کیه عالم سها و صفا
 که اول تجلی ذات وجود است
 و تعین اول و با صطلاح
 یک فیض قدس و با صطلاح

عقیل اول و مقام احدیت
 عبارت یکبار و در هر روز
 و در هر روز از او دعا شود
 و در هر روز از او دعا شود

۶۳
در این وقت که در این دو وجه را به
احدیت و واحدیت بنویسند
کند تفصیلش بخلاف
قانون انتخاب است و بنا
بر وضع کتاب و سیم عالم
عیان باشد که اندک غیب
گردد و عیب عالم
معلوم

مطلق که چه ز جمع و فرق طر
 هم منزله از شود و از عیوب
 هم مبرا از نقصان از عیان
 لیک بر اینجمله علمت جامع است
 چون تو خواهی خاکهای بدنا
 تا بجنبه باد عنونت ای جو
 ای بجنبش باد ما از بید تو
 در دهمسار تن همه محکوم است
 مو جنبه تا بجنبانی تو اش
 باد چو دهن جنانند است
 نطق نابود مرا انداده
 نور نطقم را از نولامع نما
 قطره چون مستغرق یا شود
 تا چه دیگر باز جوشد عجم عشق
 عشق آن دریای قهرت حد

مهر خدای غیب
نور که از انوار عالم
شبهه که از انوار عالم
سینا که در کتب عالم
مختلف که در کتب عالم
و شمس و قمر و نجوم
و حشرات و نباتات
و حیوانات و جمادات
همگی را در عالم جبروت
مطلق کردند و پیچید
تعالی مطلق کردند و پیچید
که آنرا عالم ارواح
نامند و ششم عالم برزخ

عزیز بن ملک
ملکوت که غیر از آن
معتمد کرده اند و معتمد عالم
نازوت که از او است و مطلق
و عالم ملک گفته اند و این
است که گفته اند و این
ایمان و

ناتوانی و ناتوانی
لکه ایام برایت یمنی
خلق الهوت و الهوت
عزت عظمه از این عالم
مطلق که اول ذکرت
و مثال و ملک بخت دهر
و بیم دست و حکمت

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

باز که کان کجسه ذخاره وجود
 در طلب یاری نمودن آن سید بشر در میدان
 و شهادت حضرت ولی اکبر احنی علی صغر
 و الاعانه من خالق لقضاه و القدر

| | |
|--|---|
| کار عشق لا ابالی یافت و کرد در میدان قیام اندر و بر جمال لم یزل ناظر همه پیش شمعش جان کف بر داشت و او چو جان آنها شالی آتش بانگ بل من ناصر شی راحی ناصر بالذات رایاری کند او همه حق کرد و حق او شود مالک ملک تقا کرد و کنون جان د به بحر حه اجا شود | چو که کجسه لایزال کرد موج شاه عشق آن مالک الملک فقط در کابلش بسیار حاضر همه او چو شمع و بسیار پر وانه اش او چو یوسف بسیار پیرایش تا نماند غیر حق دساز حق کسیت گایندم دم منصور می زند اندرین دشت بلا حق جو شود در ره عشقم فنا کرد و کنون قطره را که دارد و عمان شود |
|--|---|

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

و قدر او واقع شود اما مقصود ما
 از این پادان تنفات پاک است
 بوضع خلقت که از کجا بجا آید
 و باز از کجا بجا بایش
 و این مطلب جدا گانه در قصیده
 بیان شده است

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

که علقه از خاندان و حلقه از حلقه
زبان برشته و زبانی بر حلقه
چشم برشته و چشم بر حلقه
پای برشته و پای بر حلقه
دست برشته و دست بر حلقه
پیشانی برشته و پیشانی بر حلقه
پشت برشته و پشت بر حلقه
پا برشته و پا بر حلقه
پیشانی برشته و پیشانی بر حلقه
پشت برشته و پشت بر حلقه

این برشته و این برشته
پیشانی برشته و پیشانی بر حلقه
پشت برشته و پشت بر حلقه
پا برشته و پا بر حلقه
پیشانی برشته و پیشانی بر حلقه
پشت برشته و پشت بر حلقه

فانی کرده در این عالم
مصطلاح ال پیش از عالم
ناگه که گاهیت از پیش
بگشت که گاهیت از پیش
ایست که گاهیت از پیش
ایست که گاهیت از پیش
ایست که گاهیت از پیش
ایست که گاهیت از پیش
ایست که گاهیت از پیش
ایست که گاهیت از پیش
ایست که گاهیت از پیش

از اول که گاهیت از پیش
از اول که گاهیت از پیش
از اول که گاهیت از پیش
از اول که گاهیت از پیش
از اول که گاهیت از پیش
از اول که گاهیت از پیش
از اول که گاهیت از پیش
از اول که گاهیت از پیش
از اول که گاهیت از پیش
از اول که گاهیت از پیش

اندرین صحرای تو و بحیر حق
شتری حق است بفر و شید جان
هر که جان داد فدای من شود
ترک جان کرد آنکه جانانش کن
جان آن کار و زور در این عالم
چون نوای قتل موتو آت
بود طفلی شیر خوار اندر حرم
خورد از پستان فضل آن سر
نملکات از عالم و آدم همه
گر چه خونت اهل عالم صغر
بر اسپه جان شاری آن زن
دست از قذاق جان پر کشید
آری آری شیر حق است اولی
با بک برزد کای غریب منوا
مانده باقی پین ترا صحابه کم

پس شود در پیشه جان شیر حق
نیت در سودای حق با نه زبان
جان جان حضرت تو المن شود
عالم و آدم تا خویشش کم
جان تو از دنیا و اولیاست
شد طبع از نای حق لایموت
کافریش را پدید در کرم
شیر رحمت طفل جان بولشیر
از دم جان پرورش بکدم
من ندانم حسرتی اکبرش
خویش را اکت از حمد امان
بندای بسته را بر جسم دید
آنکه در گهواره اثر دارد
نیتی بیکس هنوز اینو سپا
شیر خوار حخته جانی در جسم

از این که در این عالم از این که در این عالم
 از این که در این عالم از این که در این عالم
 از این که در این عالم از این که در این عالم
 از این که در این عالم از این که در این عالم

| | |
|---|--|
| تو ندانی چون ناری نار عشق کی شناسد او صغیری از کبر جان او را به وصل فطرت است وقت حاجت می شود با وصل جس خور را همچو گاه و کهر است هم بوی آفتابش ایاب اندرین معنی بیای کوشش دار | نیت اسمعی سکنت از کار عشق حلقه چون بر در زند عشق ای فقر هر که اورا طینت از آن طینت است گر بمشرق فرخ و در غرب متصل ذره ذره کاندین ارض و سماست نور جزو آمد چو جنس آفتاب که تو جزو آفتابی هوش دار |
|---|--|

در بیان اتصال روح سالک بحقیقت وجود
 در ضمن آمدن حبیب بن مطهر و مسلم بن عوسجه
 از کوفه بکر بلا سیاری آن در مای رحمت وجود

| | |
|--|---|
| هر جا نبازی در آن دشت بلا آن حبیب بن مطهر را بدل صوفیانه شد بدون از خانقاه و اندر آن غوغا و داج اسباب | چونکه بار افکند شاه کربلا نار جذیش در زمانه مشتعل سوی شهر کوفه وقتی مرد راه شهر را دید از هجوم خستگن |
|--|---|

در این که در این عالم از این که در این عالم
 از این که در این عالم از این که در این عالم
 از این که در این عالم از این که در این عالم
 از این که در این عالم از این که در این عالم

در این که در این عالم از این که در این عالم
 از این که در این عالم از این که در این عالم
 از این که در این عالم از این که در این عالم
 از این که در این عالم از این که در این عالم

از این که در این عالم از این که در این عالم
 از این که در این عالم از این که در این عالم
 از این که در این عالم از این که در این عالم
 از این که در این عالم از این که در این عالم

خجسته و عظم آرد بر کجای فتنه خجسته
نهد و ساقی تحت جانی لا بد و جانی
ریزی را در است خجسته خجسته خجسته

| | |
|--|--|
| لیک نین گلی که عشق نگین گر چه زکلی از سیاهی نیست لیک عشق آنرا که با لک آید خون او کا ندر رکاب عشق چیت بیزگی در اینجا فیر رنگهارا الغرض بگذاشته سینه بکشد و ند پیش تر کین در نماز آن هر دو مؤمن سینه را بارگی بر هستی خود تا خفته از دلا با اصل خود ملحق شده اری اری عین حق گشت ای پیش اصل خویش پین خویش این بیان اسرار نو یافت است بس دراز است این سخن کو تا کن تا چه کرد آن شیر خوار شیر خو | آن سیاهی رنگ هم بگرین باقی آنجا رنگی از درویش نیست رنگ بیزگی ز جگر او زند ریزد از حق است شمار الله عشق یکجه بودن براه عشق سپهر سوی بیزگی قدم برداشته در نماز آن هر دو نور پاکین پیش شه دادند تیر کینه را نقد جان در نقد جانان باختند فرع را بسته و داصل حق شد آنکه بر حق گذشت از جان در رفت صورت جلوه مغیث شد حیف کت جان در حجاب ظلمت اصغر از دوی تیر با نگاه کن با امیر شیر خویان گفتگو |
|--|--|

در باب دومین که در بیان
غیر از تعلیمات الهیه
نماید بید از این که
و شرح فضای فی الله عارف را
در این که
دات نماید قطعه معروض

عبادت از هستی تو بوم
کلمه اناته و انانیه
دست از بایسته لغزش
الطیفة اربعی الی انبر
از بزم آینه بوی
دود و دهر کبود گل

آلای بی باکی از
آلای بی باکی از
آلای بی باکی از
آلای بی باکی از
آلای بی باکی از
آلای بی باکی از
آلای بی باکی از
آلای بی باکی از
آلای بی باکی از
آلای بی باکی از

۲۲
۵
یادگار خجسته
حسن
در هر سر بر
بر بیزگی
زور که هیچ با من
خجسته
آفتاب تیره بند
چرا کند
یارب گما را از تو ایما
این سورا از تو بدین
دست کند
دستی که لغت بر اس
رج حسن زو شتر ملی
دست

این درود در هر روز و در هر حال
 بخواند و در هر وقت که بخواهد
 در هر حال و در هر وقت که بخواهد
 در هر حال و در هر وقت که بخواهد
 در هر حال و در هر وقت که بخواهد

در بیان اتمام حجت نمودن آن مولای شرمخودن
 آیه الله اکبر بر مردم و سیرتان ابر و تماشای
 شهادت جناب علی صفر

| | |
|---|---|
| یار خوار از کودکی شد می پرست شد ز بوی باد هست و شیر گیر ز هر شیران بدرد ابلغم شیر گردون شیر جانز اتقی کند چرخ در میان غم می پرست بین بیا که زخم بجران بخام از معنای بر بدر گاه جدا که بعیت می شود در وزن اندک است میکند سنگین نه او بار تو را که توان بگرفت پیشش است که بسک زان است و قیام کن | با نیک زد کایا قی بر زم هست شیر خوار عشق از انداد سپهر شیر خوارم گر چه من شیر حتم اندکی گر شیر جانم ہی کند شیر خوارم لیک شیرم می شد صید معنی شد شکار پنجه ام غزم کوی دوست چن اری یا قابل شاه ارمان کو چک است مخضر تر تحفه به یار تو را نزد شاهان تحفه اندک تر است گوهری بر پیش آن شاه ارمان |
|---|---|

در بیان اتمام حجت نمودن آن مولای شرمخودن
 آیه الله اکبر بر مردم و سیرتان ابر و تماشای
 شهادت جناب علی صفر

بخواند و در هر وقت که بخواهد
 در هر حال و در هر وقت که بخواهد
 در هر حال و در هر وقت که بخواهد
 در هر حال و در هر وقت که بخواهد
 در هر حال و در هر وقت که بخواهد

این درود در هر روز و در هر حال
 بخواند و در هر وقت که بخواهد
 در هر حال و در هر وقت که بخواهد
 در هر حال و در هر وقت که بخواهد
 در هر حال و در هر وقت که بخواهد

۷۲
 بگویند که اینها در این عالم
 بگویند که اینها در این عالم
 بگویند که اینها در این عالم

و اینها در این عالم
 و اینها در این عالم
 و اینها در این عالم

و اینها در این عالم
 و اینها در این عالم
 و اینها در این عالم

و اینها در این عالم
 و اینها در این عالم
 و اینها در این عالم

زمین بیاں قصه دم مصیبت نامت
 علت گفتار من عشق است عشق
 اینهمه گفتم و لیکن ای حسن
 وصف در یار که داند ای رفیق
 جان تو چون پسر ز اسرار است
 بحر مصیبت زنده در سینه جوش
 کرد و لایم صیقل صد خلق کول
 اندکی ز اسرار حق منصور گفتم
 چاره که جز پیت گوئی ای حبیب
 لا تخالفنم حبیبی دارم هم
 نیت دعوت این شال تابی
 گیسیم من رند صوفی ندی
 قطب عالم رحمة للعالمین
 دست که کون و مکان برکش بود
 کز ستره از نم دم اندکی

خود بشرح عشق در کف خامت
 کاشف اسرار من عشق است عشق
 خود نگفتم قطره زین بحر من
 آنکه در دریا بود جانش غرق
 دورت که نماید این صحبت رواست
 سینها تنگ است چون با جگرش
 دان سخن گویم باند از عقل
 شد تن مهر دار جان با در جفت
 ز آنکه من در دار خلقانم عیب
 یا غریبا ناز لافی دارم هم
 بد مکن دل نه دلیم نه نبی
 بنده شاه قلندر منصبی
 منظر سجاده زین لعاب دین
 هم قلندر هم قلندر و شین بود
 مستمع را خاطر اقدار کی

و اینها در این عالم
 و اینها در این عالم
 و اینها در این عالم

در اقبال رجا علی بنی
 در این شهر که خجسته
 در اقبال رجا علی بنی
 در این شهر که خجسته

منصف خجسته
 که در این شهر که خجسته
 در این شهر که خجسته
 در این شهر که خجسته

دانی نفس که نورانی
 نیست بلکه است که نورانی
 در باطنی بین فی باطن
 افلاست که نورانی
 کند و از انانی دانی
 اصل انسان است
 ارباب اخلاص است و

دانی نفس که نورانی
 نیست بلکه است که نورانی
 در باطنی بین فی باطن
 افلاست که نورانی
 کند و از انانی دانی
 اصل انسان است
 ارباب اخلاص است و

عاری از شک عارف صاحب است
 ای صفی اندر شنای دینیم
 حفظ حقت عاصم است از هرگز
 یاری از حق جوی دل با یار کن
 در ز رسوائی نرا پرواستی
 وی که همت بر لب از گفتار بود
 حالیا که ظهار مطلب کرده
 هر مردار از لب و سرار گو
 مر صفی دانت هر کس صونست
 تائب معروف صاحب نیست
 گرچه دینیم این که بازیندگی
 ارسی آری هر که او را آداعت
 اینجن را فاش گو تو شینست
 هر که را دیدیم دعوی کار بود
 جمله این دعیان دین فردش

که نثراب عشق مست نرخواست
 چند پچی خوشتن را در کلیم
 در بودی از طعن خار و حسن بند
 و ز حقانیت سر حق اظهار کن
 طبل پنهانی نزن رسواستی
 گفتگویت بر سر بازار بود
 چه که مرگ آمد چرا تب کرده
 خلق کردی و ندید بادیوار گو
 صاحب دل و دم معروفی است
 خود در ضار اسبند دیرینه
 آدعا نمود ترا جسته بندگی
 یخبر از معنی فتنه و فحاش
 هر که دارد آدعا در و شینست
 دزد را هفت در دکان دار بود
 اهل دکانند که داری تو بهوش

و نه سواد ای بی ادب
و نه خرد خردست که در این
و نه سواد ای بی ادب
و نه خرد خردست که در این

| | |
|--------------------------|-------------------------------|
| عالمان بپس را بپسگان | بنده باید بود از جان این جهان |
| عالمان بی شریعت بچند | که بدزدی بر سر راه آمدند |
| این عالم هم ندارد اختصاص | دزد با هر شد در دلق خواص |
| تا تو بشناسی ولی پاک را | هم شناسی رهبرین میاک را |

در تحقیق نفس حق و نفس باطل و لطیفه ظهور حجت
قاهر غالب عادل

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| آن ولی کان بر حق و ربانی است | در تحقیق منظر سبحانی است |
| در شریعت پیر و پیغمبر است | در طریقت رهنمایش حیدر است |
| گفت حیدر صوفی کامل هنر | هست یکمان پیش چشمش رنگ و زر |
| ورز صوفی نیست کلبه کوفی است | کلبه کوفی بهتر از این صوفی است |
| هر که نبود در لوی بو تراب | گمراه است و غول راه در داب |
| هست آن ابله ای آدم روی بس | بنده دنیا و پاسبند هوس |
| حاصل بسیار قطاع الطریق | هست در راهش بسیار ای رفیق |
| دیده را بکشام و کوران راه | ورنه اندازند غولانت بجای |
| بندگی رهبری را کن قبول | تا نیندازد ز راهت نفس غول |

که غافل از این نیست غافل
عالم نصیفته عمل از که در است
غافل از نعمات و افعال
غافل از نعمات و افعال
غافل از نعمات و افعال
غافل از نعمات و افعال

غافل از نعمات و افعال
غافل از نعمات و افعال
غافل از نعمات و افعال
غافل از نعمات و افعال
غافل از نعمات و افعال
غافل از نعمات و افعال

بر خذر شود و در
نفس مسینه
حجبه

فکر کن این که هر که از این کلام بگوید و در دلش
 فکر کند که این کلام را از زبان حق تعالی شنیده است
 و این کلام را در دلش بگوید و در دلش
 فکر کند که این کلام را از زبان حق تعالی شنیده است

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| ای کل ما سو اعلت محیط | ای هم مرکت غرق سحر ت سبط |
| ای نهمان از دیده و پید بدل | ای سپیدانی وجودت سبط |
| نی نی مستور هم از چشم مر | در حقیقت نزد ارباب صبر |
| کی شوی پنهان تو ایجان جهان | خیز چشم غافلان بدکان |
| غانس آن باشد که نبود هیچ نو | در دل بجای صل او از حضور |
| اگر شد عارف بنور ما برت | هر کجا بسند عیان و حاضر |
| مر حبا ای شاه جان افزای | ای بھر جا حاضر و پیدای |
| من که باشم تا که بجا یم زبان | در حضورت که عیانی یا نهان |
| چون بھر عالم تو سئ مولا و یا | بر تو کردم کار خود را و اگر |
| جان من باشد بجرم خود مقرر | انت بی انت حسبی بنظر |

گفت در سوتای برت
 غنی را در دشت
 زینهار که بگوید
 گفت پیر غنی را بپای

دعوت توان کرد و دعوت
 آری اگر دگر دعوت
 کند و نور انا خوش
 دعوت کرده باشی و رفیق
 زینده و شیخ ربانی حضرت
 ابد الحسن خرقانی سر کنید
 یکی از ملاطین صمدی

در اثبات وجود فایض الجود محمد بن الحسن ابن
 علی نقی صلوات الله علیه و علی آباء

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| پیش ازین گفتیم که در بی ساء | قطب مطلق آن امام است |
| اوست قطب و آفرینش | برود و اوست این عالم بپا |

از عالم عارفی گفت
 از عالم عارفی گفت
 از عالم عارفی گفت
 از عالم عارفی گفت

و آخری کتب
بکس نبذ زید است و کتب
جوری است و کتب
عدی و عدم کبری نبذ
تا صدق قیاس است
که زار و به طاعت
و خدایا

ز آنکه گشت از دعوت پیروز
هم میاید ایستی از آسمان
ز آنکه شد اسلام با کامل عیای
دور عرفان است عالی ای دود
که کسی آر دیانی این زمان
اوج خود اصل دعوی باطل است
گوید او امر امامت جاری است
این سخن باطل بود بی ثور و شتر
و هر که گوید بی زین نفس سرت
این سخن هم بی تکلم باطل است
نفس را تغییر نبود و نقلاب
ثانی از بر مان اذ باشد عیان
چونکه اصل او عایش شد عیل
لیک تا واقف شوی امیر دوش
اذا لا گفتیم شد ختم ایچان

آنکه به مقصود با احمد عیان
زین سپس ختم است قرآن بیان
پس بیانی زین سپس نبود بکار
حجت عرفان بود گفت و شهود
کاین امامت راست بانی عیان
که امامت را بنوعی قائل است
بجود از سر تجلی عاری است
است امامت خاصه ثنا عشر
نفس او در روح اویم درین است
بر تاسخ مایل است و عاقل است
شرح این زین بعد گویم در کتاب
نیت قابل بر جواب نیز ابدان
چه شنویم از وی عبت دیگر دلیل
بهر ابطال دلیلش دار گوش
بر بنی دارد در اسلامی بیان

و خود را جان خود را بپوش
بدر نیاید با چنان بپوش
بدر نیاید با چنان بپوش
بدر نیاید با چنان بپوش

و خود را جان خود را بپوش
بدر نیاید با چنان بپوش
بدر نیاید با چنان بپوش
بدر نیاید با چنان بپوش

و خود را جان خود را بپوش
بدر نیاید با چنان بپوش
بدر نیاید با چنان بپوش
بدر نیاید با چنان بپوش

و خود را جان خود را بپوش
بدر نیاید با چنان بپوش
بدر نیاید با چنان بپوش
بدر نیاید با چنان بپوش

فعلت فانت فاعلم ما فی ذلک
 از این باب است که در این باب
 از این باب است که در این باب
 از این باب است که در این باب

| | |
|---|--|
| <p>دوره اسلام دورانی است نسبت اسلام چون بر صورت است چون که صاحب شرع بودند بنی چون شریعت ختم بر احمد بود دور عرفانست حال ای معنوی گوئی در سحر رخی دارد بیان این جواب است تا دانی که نیست عارفان در معانی نیست اند ادعای مهدویت کس نکند ثانیاً فرض است این حرف خلیل یک این فرض است هم در صورت نیست از اسلام و عرفان سخن که ترا بر خلق عالم دعوت است گر نباشد در بیانت علقی که خود از اهل بیاند و کلام</p> | <p>خاتم آسمانی مصطفی است هر یک از هم بصورت نیست است میرسد آیت ایشان از خدا بعد از ابواب آیت تبد بود لفظ رحمت کن کر هر و دارد آتانی بدعوی این بیان خاص کس عرفان که امر نیست رازها داشته و نهفته اند خود بیان اثبات حجت پس نمود که باینرا هم توان کردن دلیل که تو گوئی دارم از نود دعوی دارم از نود دعوی بر خلق من کی باینست بر خلایق حجت است این بود مرخصا نکند از حجت نیست کافی این دلیل از هر عام</p> |
|---|--|

ما نرب غفلت الایمان بن
 یعنی چنانکه نوزاد است
 اگر غفلت بودی غفلت
 باشد ادنی والا اقل بیان حاصل

اینکه طریقت راستی است
 طالب این راه را از راستی
 نیست کسی که نخواهد پیش
 را در مردم نماید سخن بعضی
 از اینست که در این راه چنانچه
 قدم گذاشت چه طایفه ای

قدم گذاشت چه طایفه ای
 رفته باشند و در از وصول
 در دعوی ایشان میکنند از این
 که در این باب است که در این باب
 از این باب است که در این باب
 از این باب است که در این باب

شخص بسیار است که در این دنیا
تشنه است و تشنه است و تشنه است
تشنه است و تشنه است و تشنه است
تشنه است و تشنه است و تشنه است

تشنه است و تشنه است و تشنه است
تشنه است و تشنه است و تشنه است
تشنه است و تشنه است و تشنه است
تشنه است و تشنه است و تشنه است

تشنه است و تشنه است و تشنه است
تشنه است و تشنه است و تشنه است
تشنه است و تشنه است و تشنه است
تشنه است و تشنه است و تشنه است

تشنه است و تشنه است و تشنه است
تشنه است و تشنه است و تشنه است
تشنه است و تشنه است و تشنه است
تشنه است و تشنه است و تشنه است

گوئی از حجت شمار مصحف است
جز بیانی غیت از احمد بدست
این سخن خود موجب ابطال تو است
ز آنکه هرگز محسنه پیغمبری
در جهان نماند نبی ای عسوف
هر یکی از اینها را حجتی است
چونکه قرآن معجز پیغمبر است
کاینچنین محسنه نبی آورده است
در تو گوئی بسیار اہم کتاب
لیک کی بی محسنه ی آیت
که چه قدر آن از نبی معجز بود
لیک اینهم از برایش کی است
چون نبی دهنیم او را مازید
مثبت قرآن او هم عارف است
عزت و قرآن و ثقل اکبرند

کونی از حجت شمار مصحف است
جز بیانی غیت از احمد بدست
این سخن خود موجب ابطال تو است
ز آنکه هرگز محسنه پیغمبری
در جهان نماند نبی ای عسوف
هر یکی از اینها را حجتی است
چونکه قرآن معجز پیغمبر است
کاینچنین محسنه نبی آورده است
در تو گوئی بسیار اہم کتاب
لیک کی بی محسنه ی آیت
که چه قدر آن از نبی معجز بود
لیک اینهم از برایش کی است
چون نبی دهنیم او را مازید
مثبت قرآن او هم عارف است
عزت و قرآن و ثقل اکبرند

نمی دانند که در این عالم
بسیار از اینها پیدا می شود
که در این عالم پیدا می شود
بسیار از اینها پیدا می شود
که در این عالم پیدا می شود
بسیار از اینها پیدا می شود
که در این عالم پیدا می شود
بسیار از اینها پیدا می شود

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| عارف اخبار نفسین | پس چون قرآن و عترت ایوان |
| کوز علم معرفت واقف بود | دارت علم نبی عارف بود |
| زین سخن سازیم او را هم خوش | گرفته قشری آید در خروش |
| از حد مخصوص شد بر عارفان | که چه این علم داشت بجان |
| تا که گرد شامل هر خار و در | یک آنرا می توان معتمد کرد |
| هم نباشد اهل ظاهر بی نصیب | تا که خود زین فیض عالی احب |
| میرسد ز ثبات خلق حکام شرع | اهل ظاهر حاکمان علم شرع |
| در طریقت حامل اسرارشان | اهل باطن صاحب اطوارشان |
| اهل باطن حامل علم صول | اهل ظاهر علم صورت و احوال |
| دین ندارد خود را بر این قایل | در امور خلق آن باشد خیل |
| این در اشته از آن معتمد | چو نکته بی بخل است عارفان |
| که کند زین پای عارفان | لک بخل مرد قشری را نگر |
| اهل عرفان را خلاف این است | گویند اد علم در اشته خاص است |
| است صوفی در شریعت پاسبان | بلکه گویند اهل عرفان فاسد |
| تا حقایق را بر او شور تمام | ز تم صوفی است و از امام |

بسیار از اینها پیدا می شود
که در این عالم پیدا می شود
بسیار از اینها پیدا می شود
که در این عالم پیدا می شود
بسیار از اینها پیدا می شود
که در این عالم پیدا می شود
بسیار از اینها پیدا می شود
که در این عالم پیدا می شود

وعدت و عروج از اراض
حقیقت و عروج از اراض
طبیعت سبب معرفت
تاریکاتین و نور
بین سبب معرفت
و تفریق باشد شریعت
وجود و شریعت از حد

مقصود از اینها پیدا می شود
که در این عالم پیدا می شود
بسیار از اینها پیدا می شود
که در این عالم پیدا می شود
بسیار از اینها پیدا می شود
که در این عالم پیدا می شود
بسیار از اینها پیدا می شود
که در این عالم پیدا می شود

و از اخلاف و نمایان
و این خدای بزرگوار
و این خدای بزرگوار
و این خدای بزرگوار

منی اضراط از حق منی
نیکو خیر الامور و از خدای
بر یک مستقیم و از خدای
نیکو خیر الامور و از خدای

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| پس در آئینه باید زین سخن | توئی داورت فقیها جان کن |
| عارف این تقسیم را از جو کرد | بمسر کرد و نیاست در کرد |
| نایب هدایت عارف در ظهور | نظره تو پیش آن دریای نور |
| تو مهر بر عارف ای نادان حبه | گفت شود این حقه جمل من مینه |
| سرخ را قلب عارف غمخیز | جان داد از نور مهدی روشن است |
| عارف کامل به عصری ولی است | سینه اش قندیل انوار جلی است |

خطاب بر پیرو طریقت سلطان حقیقت
و طلب بهمت نمودن از آن حضرت

اول حقایق بیان تا ثابت
اول حقایق بیان تا ثابت
اول حقایق بیان تا ثابت
اول حقایق بیان تا ثابت

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| ای علی رحمت ای جانهای پاک | مر تر افندیل نور تابناک |
| تابناکی نور پاکت را سزد | تا شود کور از شاعش چشم به |
| تا ابد نور تو در دور وجود | هست تابان کوری چشم خود |
| این خودان خیس بپسند | کز جهودی منکر نور تواند |
| چون کشیدند از تو لای تو سه | کرد تقدیر قضا شان کور و کور |
| مهر شان بهاد حق بدل چشم | این سزای هر جهود خیره چشم |

نیکو خیر الامور و از خدای
نیکو خیر الامور و از خدای
نیکو خیر الامور و از خدای
نیکو خیر الامور و از خدای

ساختن بنده وزیر دولت را
چون اولاد عمر زینب و حسن
بغیر شکار حرف نزدن چلا
پیر ناس ملک بمکدون بجا
روستان خجسته را سی و هشت
خفتن گفتن اسی را جیم
خفارت ندین با قوال
و فعال

نصف دادن عالم بنام
مکذبین از مکره و مقدمات
جستن بام دینا علی
معاشرت بقدر قدرت

نمودن اگر چه پیش خرد
از طفل و مرد و زن و
قبول امانت نکردن و
عکسند احسان غدا
بین است و با حق
و هیچ شیا عقلی است
تکلیف

منیت جلال الدین حسین بن علی
بن ابی طالب علیه السلام
از خدا خواهانم

نحوه خصال خیر و شر
در بیان صفات و احوال
و در بیان صفات و احوال
و در بیان صفات و احوال

از صفاتی که طالب رخ نهفت
دم مزن کاینکه طوطی گشت
دل غرابی میکند سخت آهش
کاشن بودم محرمی از آل دل
تا ز سر گریم پیش او کله
چون ندارم محرمی باری خموش
از غم دل تا که اظهاری کنم
بیدلی را کس محبت یار نیست
ای خوش آنزدی که دل باش
غمزه اش بیک از عاشقان
دل که رفتش دلباز بخارن
شاید از چشم دل ارجاری شود
یا چشم دلباز حسا کنی
هر که او چون من شود و مجنون دل
در غم دلباز بجای خواب چشم

نیت زین بعدم سرگشت شرفت
بر رخ آینه صد سحران پرست
ز احتراق افکنده در تاب بتم
تا باد کویم زمانی حال دل
زان کار دلبازی ده ده
خون دل بی بهم آید کو بچش
روزی بی یار سب بدیواری کنم
محرم رازی به از دیواری نیست
میش دل راز نهانش فاش بود
در حسرتی دل نواز عاشقان
خون از آن دل به که بی دلدار
جای خون از چشم خون پارو
خجله عالم راز خون دریا کنی
کو نشین اندر میان خنجر
دل نباشد کان نکرد آب چشم

از صفاتی که طالب رخ نهفت
دم مزن کاینکه طوطی گشت
دل غرابی میکند سخت آهش
کاشن بودم محرمی از آل دل
تا ز سر گریم پیش او کله
چون ندارم محرمی باری خموش
از غم دل تا که اظهاری کنم
بیدلی را کس محبت یار نیست
ای خوش آنزدی که دل باش
غمزه اش بیک از عاشقان
دل که رفتش دلباز بخارن
شاید از چشم دل ارجاری شود
یا چشم دلباز حسا کنی
هر که او چون من شود و مجنون دل
در غم دلباز بجای خواب چشم

که گشت خانه خراب بود
دانش از در زبانه بود
مولا

تاکب با این است
بیک در این است
بلا و من زل در این
انوار است در این

مقصود حضرت عیسی
از این بوده که
کلام از این است
کلام از این است
کلام از این است
کلام از این است

در بیان مثنوی بعد از زمان تمامای بعون ولی ماس
الی آخره سیه که مقبول نظر الویر پیر دشمن ضمیر ما کرد و دواتش
سبب قرب با تحفرت ثو دیرکت اسم مبارک شاهنشاه اولیا
جناب سید الشهدا آوار و اح العالمین له العافا اگر مقصود کلی
از تالیف این کتاب توثیق طالبین راه هدایت میرفت
و حضور آنمولا صلوات الله علیه

بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| بود ساکن بحر کوهر زای دل | مدتی بدگز کاهتا به دل |
| سر بر زیر بال حرمان کرده بود | مرغ نظم جا بویران کرده بود |
| ریخت زان بیرون کهرهای سخن | عالیا بحر سخن شد موج زن |
| هر کفی زان گشت بحر پر صد | باز دیگر بحر نظم کرد کف |
| درج در سر گوی بحر زار | هر صد ف از گوهر سرار پر |
| لؤلؤ لالای محب عقل و جان | هر دری زان زینت تاج شهان |
| مای بخار از بهر کوزای عشق | عقل چو د صورت معنای عشق |

در بیان مثنوی بعد از زمان تمامای بعون ولی ماس
الی آخره سیه که مقبول نظر الویر پیر دشمن ضمیر ما کرد و دواتش
سبب قرب با تحفرت ثو دیرکت اسم مبارک شاهنشاه اولیا
جناب سید الشهدا آوار و اح العالمین له العافا اگر مقصود کلی
از تالیف این کتاب توثیق طالبین راه هدایت میرفت
و حضور آنمولا صلوات الله علیه

خفت کوه و صیب اورا چه
بیش باشد که جوید به
خداش جیمه قتل
بگرد و دانش را در غیاب
خود خفت نبه کفنی
که از طاقت او زیادت
نقصش استوار دارد

اگر حاضر نشود اعجاز
اگر در نفس باشد عبادت
اگر در قفا باشد در جانت
اگر در معاللات با او پند
اگر از ارادت پند
اگر از ارادت پند

عربی با او نهاده و حقیقت
از او در بیخ ندارد در این
نسخه نموده تمام شده
در این کتاب است و هیچ
نقص و کمال ندارد

| | |
|--|---|
| پیش ازین که اندر بیان مثنوی بود نظم عشق بی گفتار من یعنی آنکه من نبودم در میان اندر آن هنگامه و ساز و خروش از شر عشقم ز راه عفت خود را از این بدت از آن مهلت دل خمین آن بت دل برده بود تاکنون که ایام مهلت شد سر هست از هجرت تبارج اعیان ریشه فکرم در این بدت تو پس چه پاک از مثنوی تا خیر شد طفل طبسم که به ملت پیر شد مثنوی شیر است و جانها طفل تا تو طفلی شیر نخشد دایه است تا تو طفلی مسید و شیر است | بذر عشقم خط معنی مستوی ناطق اندر زبده الاسرار من عشق خود میکرد دقت و بیان بحر معنی با که افتادم ز جوش یافت کلک اندر نگارش مهلتی طفل معنی ز اتمات فکر تم یعنی از سرهای حجب افشوده بود داد از نوشاخ معنی برک و بر الف و ثانی و ثمانین و ثلاث شد حقیقت بهر نظم مثنوی ز آنکه در وی حبیل باز خیر شد مهلتی با بیت تا خون شیر شد هر دم از پستان فکرم شیر کش چون شدی بالغ و بدی پاریش چون شدی بالغ نشاید جز نیت |
|--|---|

پیش ازین که اندر بیان مثنوی
بود نظم عشق بی گفتار من
یعنی آنکه من نبودم در میان
اندر آن هنگامه و ساز و خروش
از شر عشقم ز راه عفت
خود را از این بدت از آن مهلت
دل خمین آن بت دل برده بود
تاکنون که ایام مهلت شد سر
هست از هجرت تبارج اعیان
ریشه فکرم در این بدت تو
پس چه پاک از مثنوی تا خیر شد
طفل طبسم که به ملت پیر شد
مثنوی شیر است و جانها طفل
تا تو طفلی شیر نخشد دایه است
تا تو طفلی مسید و شیر است

بسیار از این که اندر بیان مثنوی
بود نظم عشق بی گفتار من
یعنی آنکه من نبودم در میان
اندر آن هنگامه و ساز و خروش
از شر عشقم ز راه عفت
خود را از این بدت از آن مهلت
دل خمین آن بت دل برده بود
تاکنون که ایام مهلت شد سر
هست از هجرت تبارج اعیان
ریشه فکرم در این بدت تو
پس چه پاک از مثنوی تا خیر شد
طفل طبسم که به ملت پیر شد
مثنوی شیر است و جانها طفل
تا تو طفلی شیر نخشد دایه است
تا تو طفلی مسید و شیر است

در این کتاب است و هیچ
نقص و کمال ندارد
در این کتاب است و هیچ
نقص و کمال ندارد
در این کتاب است و هیچ
نقص و کمال ندارد

این طفل تا تواند ز پرده
باده طفل شیر را محوطه نیست
زبده الاسهال یعنی این کتاب
پیش ازین گفتار من در مثنوی
زین سپس نظم شراب سغیش است
شیر ایجان بجهه طفل نو بود
کسیت عارف آنکه جز مطلق نگوید
چشم احوال کرد و بینی خطاست
هر دو ماه اندر بختی ای عمو
شب که شد خورشید پنهان در حجاب
نور شمس از ماه پیدا شد شب
بند شست ایجان که آن خشنده هر
ماه دارد روشنی ز داند کی
شب نه شد صبح اعنی صبح نور
میرساند ماه بر صحت هله
ای شیخ ماه و قطب همچون آفتاب
ای شیخ و صبح قطب سلسله
فیض نورش از من ماه یاب

کسیت بالغ رند می پرورد
طفل می هم از لبن محوطه نیست
لا جرم هم شیر دارد هم سرآ
طفل جانز اشیر بود ای عمو
داند این رندی که از می نروست
باده قوت عارف هر دو
احوال را هست و غیر از حق نگوید
گر که کلین داد و بند بس است
هر دو نورند این بهر احوال کو
نورش از احوال نه از ماه بیاب
نه بخورشیدت رساند طلب
در حجاب معرفت پوشیده هر
بلکه با شمس است در معنی یکی
ز و عمو و عصار عارف در خلوه
ما شیخ و صبح قطب سلسله
فیض نورش از من ماه یاب

این طفل تا تواند ز پرده
باده طفل شیر را محوطه نیست
زبده الاسهال یعنی این کتاب
پیش ازین گفتار من در مثنوی
زین سپس نظم شراب سغیش است
شیر ایجان بجهه طفل نو بود
کسیت عارف آنکه جز مطلق نگوید
چشم احوال کرد و بینی خطاست
هر دو ماه اندر بختی ای عمو
شب که شد خورشید پنهان در حجاب
نور شمس از ماه پیدا شد شب
بند شست ایجان که آن خشنده هر
ماه دارد روشنی ز داند کی
شب نه شد صبح اعنی صبح نور
میرساند ماه بر صحت هله
ای شیخ ماه و قطب همچون آفتاب
ای شیخ و صبح قطب سلسله
فیض نورش از من ماه یاب

این طفل تا تواند ز پرده
باده طفل شیر را محوطه نیست
زبده الاسهال یعنی این کتاب
پیش ازین گفتار من در مثنوی
زین سپس نظم شراب سغیش است
شیر ایجان بجهه طفل نو بود
کسیت عارف آنکه جز مطلق نگوید
چشم احوال کرد و بینی خطاست
هر دو ماه اندر بختی ای عمو
شب که شد خورشید پنهان در حجاب
نور شمس از ماه پیدا شد شب
بند شست ایجان که آن خشنده هر
ماه دارد روشنی ز داند کی
شب نه شد صبح اعنی صبح نور
میرساند ماه بر صحت هله
ای شیخ ماه و قطب همچون آفتاب
ای شیخ و صبح قطب سلسله
فیض نورش از من ماه یاب

این طفل تا تواند ز پرده
باده طفل شیر را محوطه نیست
زبده الاسهال یعنی این کتاب
پیش ازین گفتار من در مثنوی
زین سپس نظم شراب سغیش است
شیر ایجان بجهه طفل نو بود
کسیت عارف آنکه جز مطلق نگوید
چشم احوال کرد و بینی خطاست
هر دو ماه اندر بختی ای عمو
شب که شد خورشید پنهان در حجاب
نور شمس از ماه پیدا شد شب
بند شست ایجان که آن خشنده هر
ماه دارد روشنی ز داند کی
شب نه شد صبح اعنی صبح نور
میرساند ماه بر صحت هله
ای شیخ ماه و قطب همچون آفتاب
ای شیخ و صبح قطب سلسله
فیض نورش از من ماه یاب

این طفل تا تواند ز پرده
باده طفل شیر را محوطه نیست
زبده الاسهال یعنی این کتاب
پیش ازین گفتار من در مثنوی
زین سپس نظم شراب سغیش است
شیر ایجان بجهه طفل نو بود
کسیت عارف آنکه جز مطلق نگوید
چشم احوال کرد و بینی خطاست
هر دو ماه اندر بختی ای عمو
شب که شد خورشید پنهان در حجاب
نور شمس از ماه پیدا شد شب
بند شست ایجان که آن خشنده هر
ماه دارد روشنی ز داند کی
شب نه شد صبح اعنی صبح نور
میرساند ماه بر صحت هله
ای شیخ ماه و قطب همچون آفتاب
ای شیخ و صبح قطب سلسله
فیض نورش از من ماه یاب

و مال بسیار از یاد بخت و نیکو
ن از رخهای که از نیکو
ن کند و بختی خوراک
ن از رخهای که از نیکو
ن کند و بختی خوراک

بلکه خط عطا کیست
جمع است در جوهری
میدان مال شکار از نه
زی جمال این روی
ست نه بختی رضوی
سی است که در شش

خدا می باشد نه خدای
بدست و دامن بدو
دست و دامن کاظم
یکی که چشمش بالاید
با غلظت دنیا است در حقیقت
آورد غذا است یازدهم
قوی دل بود که در عادت

دوازدهم
کلی از جان و در مضطرب
کلی از جان و در مضطرب
کلی از جان و در مضطرب
کلی از جان و در مضطرب
کلی از جان و در مضطرب

| | |
|---|--|
| شیخ و قطب این صلاح بدست شمس رحمت ادلی اندر ظهور آن موحد کشتن بود دل شمشیر و ان دو بین کونا شناس اولست تو که کاین خلائات از کجاست اختلاف از حق چه اذ فطرت اختلاف اغراض از فید بود منیت بالا آنچه در پائین بود آری از بالا است آما ای فخر این مخالف یعنی اندر کثرت است این مخالف که بسنی ای پر آن موحد را که شد وحدت مقام ز آنکه انجا غیر یک الله منیت چون تواند کثرتی ای بو لک باز بشنو گوش و هوشت که کجاست چون حق خاک تو در خلقت است | در نه در وحدت بجز یک ذات منیت خو انی از ماه منور نیست دور خود شناسد شاه را در هر یک تا با عز کور همچون اول است چون مساوی فیض رحمانی است یا نباشد ختمانی صحت است یا حقیقت مای از سر گشته بود آب از سر چشمه یالاین بود این نشاید گفت با آور زبیر اختلافش فی اصل و حد از صور دان فی ز نقاب الصور آنچه بیند متفق بسند تمام پس وصفی را در انجا راه است که که پنی خستلانی می محب یک اصل احوالها از کجاست عقل و هوشت را کجاست و نه |
|---|--|

و سلطان بیاری
سکری ایام طلب
مختصر گویم
مختصر من غفلت
غفلت غفلت غفلت
غفلت غفلت غفلت

۱۰۲
علامه بر فضاحت لفظیه
که فضای عرب از ایشان
بیشتر عارفانند و حکام
۱۴۴۴ قمری احسان احکام
کثیر کرده و تا کنون که
از او سیصد سال از رحلت
انزاد عمای اهل عالم
او گذشت عسائی و در
و کمال بر لفظ و سالی و در
از او یادگار

طاعت کس بویای آن ولی
لاجرم باشد گر افزون از شمار
ز آنکه ترک عشق آدم کرده او
کی شود بر وی ز رحمت فتح باب
چون خود او مسدود انداب علم
شد طنون او را مدار عفتاد
غافل از سیلاب در خواب بود
چو کتبی صلت ندید صاحب

در جرح مسکین مشرب عرفان و معنی استقامت
در اعمال و ایمان

دین خلقی تا دین شیطان بباد
 جهتادی کا اولین بار آن حدود
 ورنه علم دین مقام و دید بود
 بر زمانه منی هم که صاحب بنی
 بوکوز آن آئینه از تقلید وطن
 کردد اندر جان شیطان رحیم
 در میان آورد علم جهاد
 خود بزرگ سجده آدم نمود
 کی رهین منت تعلیه بود
 هست حق را طالب آئینه
 و اراده اندر بعین گیرد وطن
 مشتعل آن آتش حقد قدیم

عالم دیش کلانش کلم وزن
و بیقریب نماید اگر کسی
قصص این کلام
نمودم نمودن و اگر کسی
کلانش کلم
حسن کلمه
نقص کلمه

مستقیم دارد در حکمای منشی از خای چلست
 منشی بوم اگر منشی از خای چلست
 از این فن تصدیق جهان منشی که سیدیم
 از انکسار کار ادرا

کار در انصاف و انصاف در انصاف
 در انصاف و انصاف در انصاف
 در انصاف و انصاف در انصاف
 در انصاف و انصاف در انصاف

گرچه این بابت روحانی شود
 بولبستر راکش پدربد و سنون
 خواهد این گیسو چرا جای پد
 لاحسبم ریز و برون از دوسر
 میزنند همواره راه از طشت
 که مرد همیشه که دارد خط
 از کجا کردی یقین کامیاب است
 مرندیدی اینکه هر جا چاه بود
 مرشدی اسباب کان داشت
 است هر جا مرشدی هر جا بود
 این زمان که حجت از تو غایب است
 این طریقت که رسیده است نام
 شرع را سبک که باشد هزار
 رو درین راهی که رفتند این
 است سکن طریقت هم می

باز خاکی زاده رضوانی شود
 من بجلیت کردم از رضوان برون
 رکن بر جنت عدن از سفر
 آنچه دشتش بخاک درسته
 تا بگرداند خیال فاطمش
 اول اینجا کرد باید ترک سر
 دین دلی از راه مقصد است
 هر که دیدی سب مال و چاه بود
 برخلاف آنچه می پند است
 درین معارف باز بهتر ظن بود
 ظن بود حجت که حکم غالب است
 از چه نبود منتشر در خاص و عام
 اندرین راه رویشی تا بجای
 است راه مشرع دور از دایره
 نیست آنرا رهسای آگهی

اما که غضبند البته عاقلند
 احسن احکام و احسن احکام
 کی بگویدی فی نفسه غلط
 گفته خن و حق عقی است
 چنانکه حق صفت است و غلط
 آنکه کس بگوید اما اگر علم آن
 صفت را کی نداند محض

بغیر از
 در این باب
 در این باب
 در این باب
 در این باب
 در این باب
 در این باب
 در این باب

۱۰۴
بغضت بر تو خستند و
ادعای اوری که دند خائف یلند
فتم در بدو ام دیاری آباد
تو گفت نه است حق خاثر
دارم او که ادراخی برین
یک دند خستند و کار بقا
بمانت بسید و کار بقا
اجانب در اینجا جان و مال
بخت و

اینک دارد ادعای رهبری
 نیست رهبر بلکه خود بود برادر
 صد هزاران شهید آرد بخن
 در بر و آتش خلعی بگذرد
 از لباس آدمی آید برودن
 ز آنکه جنیت نجات جاذب است
 جلوه گزین ردیگر آدمی
 بر سرش حمامه و غبطه دفون
 کرده مر حمامه را تحت احمک
 خاصه در وقتی که با حسن کلام
 که من نیک عالم را بنیت
 ز دستون عصم عالی نصیب
 گفته ام گردیده باشی مثنوی
 مولوی سنی و صوفی بوده است
 صوفیان سنی طریقه از قدیم

هست و کان از خواهر مثنوی
 چون توان رفتن ز دل و او بجا
 تا در اگر دانه از راه یقین
 قول آفرود و دحق را نشود
 تا اگر خواند بر دین رفون
 هر کجس خویش جانیش رغبت
 کرد و پیش ز کعبه سجد می
 از در تقوی دزدید آید برودن
 هم بسک اهل منبر غلک
 از در عرفان در آید با حوام
 عالم سیر علم باید دانیم
 هست تا انقیادم افزون احباب
 کان باست از مثنوی مولوی
 حرفهایش جمله جبر آلود است
 جمله گمراه از صراط مستقیم

بمیان رفت ایستاد و کار کرد
ایکایمید در اینجا جان آبرین
باخت و در این خواب و بیدار
باخت و در اعلان نوشت خود را
بلاطین روی زمین نوشت
که ام باد و طاعت نمودند
و قول چنین کردند از سلطنت و

در امان مانند دست که در
و زیدند بایسته دعا و از ما
و زایدند بایسته او گشته اند
و زایدند بایسته او گشته اند
و زایدند بایسته او گشته اند
و زایدند بایسته او گشته اند
و زایدند بایسته او گشته اند
و زایدند بایسته او گشته اند

امری اتفاق
کشفیہ دون سبب
عالمیہ

درستماع بانک غل از ره نمان
کی کند بر بانک غل ان لغات
تا لغزی از صراط مستقیم
کوشد ابا بانک سکان کی کرده اند
هر کسی خلقت خود می تند
بانک دیوانه اهل دیوانه باش
مانی از ره تو زنی فی فردین
قصه آن مسح همان گدا
کی طلسم آدمی کش می گشت
طعن خلقان خودش اشیت
گشت جابازان حق راست راه
باز ران کزد دست شد سرشته ام

قول شان بانک غل است ایچون
شیر مردی کش بود در ثبات
کوشش دل بگشا بقول موی
آن خداوندان که ره طی کرده اند
ره نشان نور و سک عو عو کند
خود تو که مرد در می مردانه باش
در که هر دم از صدائی ای این
رو بخوان در شنوی ایمر در از
مرد در اگر دل ز بانگی می گشت
این طریقت سر دشت نیوت
کی نهیب و اجتماع آن سپاه
جانب مطلب کش از کف شتام

نصرتی باید کنون از شاه دل
تا ندایم رشته مار متصل

در طلب اعانت و بهمت از سلطان ولایت

در علم حاجی بنای بنی بود
در علم بنای کعبه ان علم بیان بود
منصف است نه باغ و نه دران
از علم حاجی بنای بنی بود
در علم بنای کعبه ان علم بیان بود
منصف است نه باغ و نه دران

گفتار و پانی از سبغات
و خوارق عادات بند و مر
و عین عقل و کمال نفس
و عین کافیه است درین
حیثیه کافیه است درین
سخنی از سبکدیر
و نکته از نطق کافیه
و نکته از نطق کافیه

در علم بنای کعبه ان علم بیان بود
منصف است نه باغ و نه دران
از علم حاجی بنای بنی بود
در علم بنای کعبه ان علم بیان بود
منصف است نه باغ و نه دران

لکون بکنند به طاعت باطنی
دارد بقاء در کمال
لکون بکنند به طاعت باطنی
دارد بقاء در کمال
لکون بکنند به طاعت باطنی
دارد بقاء در کمال

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| جود تو نابود ما را بود کرد | استیت مسدوم را بود کرد |
| مانده حیران در نهایت این یقین | عقلهای اولین و آخرین |
| آری آری عقل خاری شست | واندرین هم خار بجز اندیش نیست |
| خواستی ظاهر تو چون جان خویش | خلق بشیاء کردی از جان خویش |
| تا کنی کمیل آن عرفان پاک | جلوه گرگشتی بکمال آب خاک |
| تا ازین صورت بمعنی پی برند | جسم حق بینند و کیف از می برند |
| مختلف کشد زان در صورت | بجز از معنی و کیفیت |
| هر که صورت دید پاریشه کرد | بجز از شیر عزم میشد کرد |
| عقل گفتش تخم جو را اینجا مکار | بیشد و شیر است اینجا سر مکار |
| آن دنی نشیند در خود و عرشه | شیرد اسید و سوی در شیشه |
| دید لاغر همگیل شیر آن دنی | بجز زان فسترد و ز داغی |
| لاجرم با شیر صورت نچه کرد | نچه نابود خود را رنجه کرد |
| ای ساکس را که صورت را زد | قصه صورت کرد و بداند زد |
| چون بنور انیت عارف چنانست | هر چه بودش در غم عشق تو با |
| هر زمانت گرچه عالم شر کند | عارفان مستند گرچه اندک |

عقل خواران عادات غلطی
کمال نفس و محبت اورد
دو نام یکسان است با وجود
عقل خواران عادات غلطی

نیت مصداق
بر چه از انبیا گشته است
صدق و بدو پس نیست
بلکه میل با چنبد نیست
است پس
ز زبانه کاندین افش است

عقل خواران عادات غلطی
کمال نفس و محبت اورد
دو نام یکسان است با وجود
عقل خواران عادات غلطی

دوخته است و ازین سبب
در عیال باقی خاکی
چون خاکی خاکستری
بسیار است و ازین سبب
در عیال باقی خاکی
چون خاکی خاکستری
بسیار است و ازین سبب

بست عشقت در ره معنی دیل
مرز مانی الرحیل شاه عشق
گرم تا گردند دلی افسردند
الر حیل عشق اندر کر بلا
زان صد گشته همتا دودن
زان بمیدان ولایت خفته
زان صد عباس سر یافتن
نوبت عباس میدان دایر
چون توبی علت فضل سکران
دادی این نعمت ابدی علی
تا بوصف عشق گیرم خامه را
در دل من بر نواد ساز عشق
نطق را تا یافد فریاد سخن
دل بدریا خوش ننگ سازم
اگر غلط گویم من ای خلاق کن

بشود تا ز که باک الر حیل
میزند بر هر سه دان را عشق
در طریق بندگی از سر دود
بود باک عطش ز اهل ولا
در ره عرفان و عشقت ممتحن
جان و سر را در ولایت خفته
دست و سر را داد در احسن
بر بیانم از تو وقت یاری است
مر صفی را داد و سلم بیان
از تو خواهم از اخرون بهتر
سازم از نو که تر من گما
نکشت کن پرده های را عشق
تا که بگشتم پرده ز سر ارکمن
دم ز سر عشق بی پروا ز غم
بر قبول خویش صلا عشق کن

در عیال باقی خاکی
چون خاکی خاکستری
بسیار است و ازین سبب
در عیال باقی خاکی
چون خاکی خاکستری
بسیار است و ازین سبب

دلی در دست دارم مفرد
کمانه تا لب هفت
بسیار است و ازین سبب
در عیال باقی خاکی
چون خاکی خاکستری
بسیار است و ازین سبب

نفسی عالم باقی
دلی در دست دارم مفرد
کمانه تا لب هفت
بسیار است و ازین سبب
در عیال باقی خاکی
چون خاکی خاکستری
بسیار است و ازین سبب

۱۱۰
 النفسانی کلام جامع
 التلخیص جامع
 ایضاً ایضاً
 اجمال
 تذکره
 براهین غنی
 کتاب
 التلخیص

[illegible]

و جبر آن مجیدش خدایم
که خلاصه آفاق و انفس است
و مجید عالمین آبر و صفا
نفوس از نظام فوق
جمع وجودی است
سازگار از قیادت
ازاد

در جمیع احیان شرح
از آن سلطان ادب
صدقات

اگر قبول رحمت گردد در دست
 بی بگویم مدح خود را کن قبول
 بنده ام من کار من مدح و ثناء
 کن قبول از ما تو چیزی گزشت
 گزچه کردیستم ای رب العز
 تو عدم را دادی از رحمت وجود
 گزمنم گویم سخن باز و این
 امر بر سلطان هتار صمد
 گرفتاری گزمنم نبود خطا
 هم جابت کن دعائش ارشد
 دست از کون و مکان بگویم
 دست من کوتاه ز هر دو عالم است
 هست محکم تر بد امان و لایست
 از هر آنچه غیر دامن توانست
 ای یار دست ما و دست

تقطيع تحت باب غني
عن ابن ابي عمير

از لایوت خود را که در کتب
 علی است در عالم نازوت
 از لایوت خود را که در کتب
 علی است در عالم نازوت
 از لایوت خود را که در کتب
 علی است در عالم نازوت

| | |
|---|--|
| <p>دارد از داده تو جانم شکر ما کن پی پادشاه این شکر کم کون هم بدو توفیق شکر نعمتم اکت نعمت چه باشد نیکدل ای بدو توفیق شکر کم بر نعم من کم شکر تو تا تو چون کنی بو که یا بد نعمت این مدح خاص کو داند مدحت سلطان عشق تک پی الهام شکر این نعم تا بدل تخم وفا چون کاشتاد پیش کش تا چون دست خویش کرد</p> | <p>زین فتنه و ان نعمت مدح ثنا نعمت مدح خود از بهرم فزون هم فزون کن نعمت بی انتم از شای حضرتت کرد کسل تا زبان مدح تو گوید مبدم نعمتم را دهم فتنه و ان کنی بر صفتی از شکر نعمت اختصاص ز بدو الهام شکر هم دیوان عشق گیرم اندر مدح عباست قلم دست در عشقت ز جان بر شاد بر حسین و خویش را در شکر کرد</p> |
|---|--|

بلا کتب و کتب
 کتب از صورت
 کتب از صورت
 کتب از صورت

مکانی که در دارم از اول
 و چون آدم که سیکل
 و خلیفه از محبت است از این
 خلافت سبب وحدت بود
 و پس خود پس که در این
 و پس خود پس که در این
 و پس خود پس که در این

در بیان مبدء ان داری علمدار که بلا و قهای
 اهل بیت علی مرتضی حضرت ابو الفضل عباس
 و اتمام محبت نمودن آن مولای ناسرین آن توفیق

صورت کلام از دست
 صورت کلام از دست
 صورت کلام از دست
 صورت کلام از دست

در این کتاب که در دسترس است
و این کتاب را در دسترس
و این کتاب را در دسترس
و این کتاب را در دسترس

قبل اهل و فاشیتر حق
حضرت عباس گاه ماصدق
بر حسین از یک صدای لعش
دست بهشت و سوی حق بیدار
باز میخواد حسنه نم گل کند
کلیک انجاست بسلام چون
نیست سودای حسنه نم محکم
نه مقامی و فطرت دارد به جا
ای چون بخرند ایکه نه است
اول حرفت و آغاز کلام
من سخن ناگفته آری سرپوش
رو تو نبود حال وقت شود
دید عباس که دین را نه پناه
ز لعش بر پاست تا بکند
کی شش بی شل و بی ساز بود

فارس میدان قدرت شر حق
بریدانه فوق اید همی ز حق
دست و سر را کرد با هم پیش
اشترکف کرد و تاج حق مست حق
نطق را به صحت از اهل کند
چون کنم باشد جو نم رفتن
هر کجا خواهد کند بر پا حق
کادیکه میکند غوغا بیا
ز آنکه اینجا جای به گام توفیق
مر تو را باقی بود وقت مقام
سیکلی گفتار و نظم را پیش
در مقام خود ترسازم خبر
گشته فخط آب اندر خیمه گاه
آمد اندر نزد شاه این جهان
گشته ام در راه محنت و توبه

خاتون شکر و جلال
از دست تو سرافراز
از دست تو سرافراز
از دست تو سرافراز

اول خلافت حق تعالی است
از علی و بن داود و بن داود
انام بودند و نیست دالالت
انام بودند و نیست دالالت
انام بودند و نیست دالالت
انام بودند و نیست دالالت

انام بودند و نیست دالالت
انام بودند و نیست دالالت
انام بودند و نیست دالالت
انام بودند و نیست دالالت

حکایت محبت و دوستی
 در بیان دوستی و محبت و دوستی
 در بیان دوستی و محبت و دوستی
 در بیان دوستی و محبت و دوستی

او از آن سلسله است
 عود و لایق و قیام و روضه
 از خلافت و کثرت و قیام و روضه
 بین خود را با لایق و قیام و روضه
 و عازمان و کثرت و قیام و روضه
 باب حجت بر همه باریت

دست اعلی و دان
 در آن زمان بوی کمال
 از یک بر هر علمی و دینی
 قلم اهر و از آن باریت
 قلم اهر و از آن باریت

فهم در آن باریت
 دم بتمام قیام و روضه
 او با خلایق و کثرت و قیام و روضه
 از آن باریت و کثرت و قیام و روضه
 از آن باریت و کثرت و قیام و روضه

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| چون علم گردید از خون سرنج | دست اعلی و دان |
| سرنج روی علقش منصوریت | در آن زمان بوی کمال |
| در فلک شمس است سرنج و پاکوه | از یک بر هر علمی و دینی |
| تا مراد است علم بگر فتن است | قلم اهر و از آن باریت |
| چون فتن دست علم گیر از تم | قلم اهر و از آن باریت |
| سرنج رو بر گردم از سیدان جنگ | فهم در آن باریت |
| گر نیفت از بدن در عشق یار | دم بتمام قیام و روضه |
| سر که در عشقت نگر در پیش جنگ | او با خلایق و کثرت و قیام و روضه |
| سینه که در عشقت نشان میریت | از آن باریت و کثرت و قیام و روضه |
| رفتم آنیک بختی خواهم نشا | از آن باریت و کثرت و قیام و روضه |
| یعنی آید آنم از عشقت برو | |
| این گفت و بگر جانش و بگر | |

در معنی طلب و قبح سوء خلق

| | |
|---------------------------|------------------------|
| طالب سکین بجای کوشش کرد | شک بی آبی طلب بدوش کرد |
| باز کویا چشم همت خواب رفت | پای آب بچین بقیاب رفت |

او با خلایق و کثرت و قیام و روضه
 از آن باریت و کثرت و قیام و روضه
 از آن باریت و کثرت و قیام و روضه
 از آن باریت و کثرت و قیام و روضه
 از آن باریت و کثرت و قیام و روضه

عبد بن ابراهيم همداني
ان خست و غمناك گداي
تا تهنيت گردد دهش
كه بابت رخت گرداين
دراز كاست از اين
الحق

فولاد و انوار خود
غيب افروز

۱۱۵

یا که نشیندی تو گفت مرا
ز آنچه گفتم با تو اندر این کتاب
هست عقیس علی خود بجز خود
همه است بجز آنچه جویش یک نیم است
تا نه پنداری که رفت از بهر آن
رفت با مشک از پی آب طلب
دعوت عشق است با لب عطش
داعی حق چون نه با کتب خویش
دست از هستی فرو نه روی او
چون قادت است از دشمنی
چون قادت است بدندان شک
ز آنکه از محل امانت آسمان
چو کند دست قادت از دشت تن
سینات چون شد زنا که پاک
چون بر سرش چشم ما که وی غایب

یا نکردی قسم مرا بر
باز پنداری که رفت و پیر
چشمه ایجاد و سیبوع و جو
بهر مکان خود جایی زان نیست
سوی سپیدان با چنان روش
تا تو را آموزد ادب طلب
آن چه ارادت و سر کن بکش
سر کف بگذارد و مرد این پیش
چون قادت دست و سر کن کوی
سینه کن بر تیر عشق او سپهر
گیر تا گردی فلک خود رشک
کرد اباد کرده تو حاصل آن
سینه جو تیرش سپهر کن بیدار
چشم را کن وقف بر تیر ملاک
کن به بخشش خود کردن را در آن

و اینست که در این کتاب است

پس گردی و لایب را
مرتب است ازین و نیست
نمای فیاض
حدود در سبب و دوست
بهر وجودی رسید و دوست
میکسی بساد و احدی
راز بی نیاز

است از آنکه بواسطه گرفتاری
خانه خداوند

۱۱۷
دشمن و منافق را ناپاک
با پوشش و خنای مستتر
رحمت از کرم کایان
و خلق سبب نواز مجیب
دشمنی الهی و کائنات
نور و جود و کرم و بخشش
زاد و خوار و خوار
و خوار و خوار و خوار

استخوان جویش کن و قفس سنگ
آید اندر عشق ادکار سے ز تو
گشته در وی فاء فی لغنا
شد فاء تا یافت اسرار حسین
ورود عالم گشت سردا حسین
دستها شد بطله اور از بر دست
پس یقین دست خدا دست نیست
گر سخاوی بخواند کعبه تو
کان ترا بر پای نکت تشبیه است
سه شود در تو حبیب جان مکنی
زادج رفعت باز تا نثار وزیر
لا شسته خود را کشتی بهیات دن
کر دوت آن بعد حبل من مده
خاصه نسبت بخداوندان حال
گفت پس تو گر وطن بد کرد

[illegible]

از تکیه و تکیه اوست
از تکیه از تکیه عدالت
از تکیه از تکیه عدالت
از تکیه از تکیه عدالت
از تکیه از تکیه عدالت
از تکیه از تکیه عدالت

[illegible]

عقل و نبی و شایسته ای
که قبول از او بیاورد
عقل و نبی و شایسته ای
که قبول از او بیاورد

۱۱۹
خسخت خست
زینب زینب
درد درد
باز بفرمایید جاکو
روایت حاج علی
از زیارتی که
کند از چهره پیر
پیش رانده است

جان صفی غفران

صفی
جبر سر سبز
صفت

فصل از توحید و توحید

چون می این

الحمد لله رب العالمين

این کلام در وقت نماز و در هر وقت که بخواهد بخواند

مقام پر خطا پوشش بود
بمقامی که عطا شد

کتابخانه

این در این در این

داده اند از این مائ

6
 7
 8
 9
 10
 11
 12
 13
 14
 15
 16
 17
 18
 19
 20
 21
 22
 23
 24
 25
 26
 27
 28
 29
 30
 31
 32
 33
 34
 35
 36
 37
 38
 39
 40
 41
 42
 43
 44
 45
 46
 47
 48
 49
 50
 51
 52
 53
 54
 55
 56
 57
 58
 59
 60
 61
 62
 63
 64
 65
 66
 67
 68
 69
 70
 71
 72
 73
 74
 75
 76
 77
 78
 79
 80
 81
 82
 83
 84
 85
 86
 87
 88
 89
 90
 91
 92
 93
 94
 95
 96
 97
 98
 99
 100
 101
 102
 103
 104
 105
 106
 107
 108
 109
 110
 111
 112
 113
 114
 115
 116
 117
 118
 119
 120
 121
 122
 123
 124
 125
 126
 127
 128
 129
 130
 131
 132
 133
 134
 135
 136
 137
 138
 139
 140
 141
 142
 143
 144
 145
 146
 147
 148
 149
 150
 151
 152
 153
 154
 155
 156
 157
 158
 159
 160
 161
 162
 163
 164
 165
 166
 167
 168
 169
 170
 171
 172
 173
 174
 175
 176
 177
 178
 179
 180
 181
 182
 183
 184
 185
 186
 187
 188
 189
 190
 191
 192
 193
 194
 195
 196
 197
 198
 199
 200
 201
 202
 203
 204
 205
 206
 207
 208
 209
 210
 211
 212
 213
 214
 215
 216
 217
 218
 219
 220
 221
 222
 223
 224
 225
 226
 227
 228
 229
 230
 231
 232
 233
 234
 235
 236
 237
 238
 239
 240
 241
 242
 243
 244
 245
 246
 247
 248
 249
 250
 251
 252
 253
 254
 255
 256
 257
 258
 259
 260
 261
 262
 263
 264
 265
 266
 267
 268
 269
 270
 271
 272
 273
 274
 275
 276
 277
 278
 279
 280
 281
 282
 283
 284
 285
 286
 287
 288
 289
 290
 291
 292
 293
 294
 295
 296
 297
 298
 299
 300
 301
 302
 303
 304
 305
 306
 307
 308
 309
 310
 311
 312
 313
 314
 315
 316
 317
 318
 319
 320
 321
 322
 323
 324
 325
 326
 327
 328
 329
 330
 331
 332
 333
 334
 335
 336
 337
 338
 339
 340
 341
 342
 343
 344
 345
 346
 347
 348
 349
 350
 351
 352
 353
 354
 355
 356
 357
 358
 359
 360
 361
 362
 363
 364
 365
 366
 367
 368
 369
 370
 371
 372
 373
 374
 375
 376
 377
 378
 379
 380
 381
 382
 383
 384
 385
 386
 387
 388
 389
 390
 391
 392
 393
 394
 395
 396
 397
 398
 399
 400
 401
 402
 403
 404
 405
 406
 407
 408
 409
 410
 411
 412
 413
 414
 415
 416
 417
 418
 419
 420
 421
 422
 423
 424
 425
 426
 427
 428
 429
 430
 431
 432
 433
 434
 435
 436
 437
 438
 439
 440
 441
 442
 443
 444
 445
 446
 447
 448
 449
 450
 451
 452
 453
 454
 455
 456
 457
 458
 459
 460
 461
 462
 463
 464
 465
 466
 467
 468
 469
 470
 471
 472
 473
 474
 475
 476
 477
 478
 479
 480
 481
 482
 483
 484
 485
 486
 487
 488
 489
 490
 491
 492
 493
 494
 495
 496
 497
 498
 499
 500
 501
 502
 503
 504
 505
 506
 507
 508
 509
 510
 511
 512
 513
 514
 515
 516
 517
 518
 519
 520
 521
 522
 523
 524
 525
 526
 527
 528
 529

این بضیحت بشنود رد کن براه
بلکه میکن ببنده او خویش را
بد کن دل بھر پاس حشمتش
شده چو طایر فطرتش ناپاک بود
هر شکست این جرمت اعلیست
زان شد از فردوس غنوص حق مرون
در انما ادسجه حق می نمود
سجده او فرض بھر ما سو است
حادث حق گشت نامه صاحبش
شاید بحر فقول مولوی است
حادث حق هیچ دیاری نبود
حادث ذات خدای کسبند
پیش ایشان ز انکه از یک عنضمیر
هم بر ایشان پادشاه سروریم
ما بر ایشان مہتریم و پادشاه

ای برادر زین فقیر خسته خواه
دار پاس حرمت درویش را
در نخو ای سبت دل در خدش
حرمت حق را بر آن تهاک بڑ
حرمت حق حرمت اهل اله است
حرمت آدم نکست ابلیس دین
حاشه حق در نه در ظاهر نبود
چون صفی مرا ت ذات کبریاست
لاجرم ابلیس چون شد حاشه
حاشه ذات خدا کس در نه نیست
ایچ کس را از خدا عاری نبود
ملک چون حق را حق منظرند
زین سبب گفته کای طاعت بریم
بلکه ما در قدر و قدرت بریم
ما بر ایشان شبه لیکن گاه

عفت عفتان خوشتر از این
 رابطنه ای از کبریا
 عاقلان و عاقلان
 در صفی از صفی
 مسکنی از مسکنی
 یعنی از این جبهه کفر
 یعنی از این جبهه کفر
 عفت عفتان خوشتر از این

فردی که در دنیا با حق تعالی
در دنیا و آخرت با حق تعالی
در دنیا و آخرت با حق تعالی
در دنیا و آخرت با حق تعالی

خاصه جهانی که ذوالقربان است
حکیم بامولای عالم از چه
عادیان را با حق تعالی چون در حکم
مرستار و نقل عادیان از یافت
قوم صالح را اگر نشود آ
ناقه الله ناله جسم دلی است
گفته اید از دود اهل غدا
ناقه جسم دلی پاک دید
توبه سوی کی گنبد از کار چو
منظرق حق غفور را آیت است
گر چه بسته است روبروی
جزو جسم او بدند اصحاب او
با همه این کفر و جمل و خیرگی
توبه گر آید زمین حصیان همه
من یعفو دشمار خصمن

بر تمام ماسوا اولاست او
می شاید با خدا شد حلقه
شیفته ناموسشان آید سنگ
گر چه عادی عوشتن بر یافت
حالت مرایا که خود زان دید
بی نمودن ناله را از احوالی است
چون گنبد از ناله الله منع است
تا بگو جان نگشته ناپدید
معدرت خواهی از زرقار چو
خاصه این منظر که بحر رحمت است
گر چه ناله جسم او گریه
جمله را کشته پیش رو برو
و سینه طغیان و ظلم و ترس
و گنبد از کفر بر ایمان همه
از آنکه باب رحمت و غفور منم

در دنیا و آخرت با حق تعالی
در دنیا و آخرت با حق تعالی
در دنیا و آخرت با حق تعالی
در دنیا و آخرت با حق تعالی

۱. نوری در کمال
۲. بی لعل ناله
۳. ذلت
۴. داد
۵. ایام
۶. داد
۷. داد
۸. داد
۹. داد
۱۰. داد

در دنیا و آخرت با حق تعالی
در دنیا و آخرت با حق تعالی
در دنیا و آخرت با حق تعالی
در دنیا و آخرت با حق تعالی

از کف این بزم با کف این بزم
از کف این بزم با کف این بزم
از کف این بزم با کف این بزم
از کف این بزم با کف این بزم

وزر فعل خوشتن نادم نه اید
مورد قهر نه اید از ضلال
بر شما از قتل و سر زدن رسول
روز اول زرد گرد و سحرگاه
زردی آثار پشیمانی بود
از دود سیاه خاصه ز مال برید
نادم آید از زمان افعال خویش
نه یکف یک حسه مال و ملکیت
تا تل حق بهر دنیا بوده است
مانده است از بهر قوم و مذهب
زان شود از فعل زشت ناصواب
زان پس گردید کجا سرخ رود
مورد سخریه شیطان شود
برده در دین متاع گشته قوت
سرخ رودی هم دلیل است

در طریق کین حق محکم سپید
بر شما آید عذاب از دوا و کلال
چون کند بیک عذاب نوح و نوح
رویتان پس سرخ و بعد از آن
هم ز محسوساتی و نادانی بود
زرد و گردید لعینی ناهید
چون چنان بسید ز در حال خویش
بر شما از خلق و خالی لعنت
مال دنیا اخذ هم ننموداید
حسرت دنیا و لعن و سرش
زرد و داین بود آدل خدا
بر شما چون خند و طعنه
گرچه امر و زشت مطیع و پرور
وقت تو به ارشاد و وقت
ایل دوزخ را زشت است

از کف این بزم با کف این بزم
از کف این بزم با کف این بزم
از کف این بزم با کف این بزم
از کف این بزم با کف این بزم

غرق بهر حیت زویش
رحمت آماده بهر
دولت عقیقی
ای سدا بهر آیت
بر دل بیدار و دل
سوی دلم بهر کین

از کف این بزم با کف این بزم
از کف این بزم با کف این بزم
از کف این بزم با کف این بزم
از کف این بزم با کف این بزم

کند و مواخذ دارد و
 قدرت کیفیت و قاعده
 معنی است که سبب را
 ران کار و نتیجه
 و مقصود را که در
 کند و مواخذ دارد
 و قاعده قدرت
 کیفیت و معنی
 است که سبب را
 ران کار و نتیجه
 و مقصود را که در
 کند و مواخذ دارد

ماصل شد و در آن زمان که
درین زمانه بود که
درین زمانه بود که
درین زمانه بود که

درین زمانه بود که
درین زمانه بود که
درین زمانه بود که
درین زمانه بود که

درین زمانه بود که
درین زمانه بود که
درین زمانه بود که
درین زمانه بود که

درین زمانه بود که
درین زمانه بود که
درین زمانه بود که
درین زمانه بود که

| | |
|--|-------------------------------|
| زان دند بر خرمن جان برستان | سازد اندر بحر اشق مرغان |
| دست قدرت پدید حق شوق | پشت ملت باز دی بن بر عشق |
| چون جوابی نماند در کلام | تسخیر آورده میران از نیام |
| در مقام آن شیر بیشه وجود با شیا طین انسی | |
| نمود سخن فانی فی المعبر و در زمانه ملک الوود | |
| شد علی باز و لغت ارجیده | باز اندر جنگ قوم خیره |
| مردی هست پیش و لغت | راکنه سازد نفی غیر کردگار |
| ذو لغت آید از آن بر بکل لا | از پی اثبات ذات کسب یا |
| مردی هم منظر شیر خداست | از علی بر دست دشمن است |
| تسخیر لا مخصوص است آن است | دست غیر از ذو لغت است |
| زانکه تا نبود موعده در حق | کی تواند کرد کس اثبات حق |
| مستحق حق پس حقیقت آن است | کش بدست عدل شمشیر علی است |
| مردی را هست بر دست لا | تسخیر آهن گاه و گاه تسخیر دعا |
| این عالم ذات حق را خوانند | تسخیر لا بر همه چه جز حق نیست |

درین زمانه بود که
درین زمانه بود که
درین زمانه بود که
درین زمانه بود که

بهر نفعی که باشد و الا زار
بهر نفعی که باشد و الا زار
بهر نفعی که باشد و الا زار
بهر نفعی که باشد و الا زار

بر اجابت کی رسد هرگز دعا
سیکند باشد نتیجه ذوق بقار
حالی از حقیقت این معنی در
بهر نفعی که باشد و الا زار
با مخالف گشت سرگرم مضامین
بر فتنه را آنقوم را ناچار کرد
مسکین بزد خصم از میدان او
شیر قدرت کله را انداخت پیش
کی بود دعوای اجای زنگ
زهر شیر فلک مسکین است
کز نمایی رو کنند اندر گریز
بل مزاجی بود و این باشد عجیب
بد مزاجی قدر آئینه اصلاح
ز آنکه او در یابی لطف و رحمت
شیر گردن هر دو دل یک کند

تا بود غیر از خداست مدعا
هر چه پس او نفعی غیر کردگار
شرح این جای دیگر گویم ترا
حضرت عباس علیه السلام
ذو النعمار آورده است در این
هر چه را غیر از حسین انکار کرد
اری آر چون ولی بر مان بود
پشت کردند آن گروه دیو کیش
چو که در دریا نهیب آرد ننگ
میشه افزون گر نهیب آنجا
تا چه جای رو بهان بی متینه
آن نبود از بهر انداز نهیب
تو محب داری که چون بود آنرا
مقصد شریعت ز قتل و غارت است
در نه گر اندک نهیبی وی کند

بهر نفعی که باشد و الا زار
بهر نفعی که باشد و الا زار
بهر نفعی که باشد و الا زار
بهر نفعی که باشد و الا زار

بهر نفعی که باشد و الا زار
بهر نفعی که باشد و الا زار
بهر نفعی که باشد و الا زار
بهر نفعی که باشد و الا زار

بهر نفعی که باشد و الا زار
بهر نفعی که باشد و الا زار
بهر نفعی که باشد و الا زار
بهر نفعی که باشد و الا زار

و در ادراک تمام معانی
خسوف انقدر را که در این
سر بر سر بین این
سبب چنانست که از
نفسش باغیانست

کمالش با بدین
مختلست
خداوند است
مردود غفلت
نفسش

با مفسطرب بر بادون خود
فانی است یا مغلوب بودن
کافی است یا غیر دانسته
بهرش را پیش از اینها
آورده اند یا نه اگر تمام قول
و فعلش با او باشد عقیده
با او اندر کمالش فوق

و با در نوزان نوزان
کافی است یا غیر دانسته
بهرش را پیش از اینها
آورده اند یا نه اگر تمام قول
و فعلش با او باشد عقیده
با او اندر کمالش فوق

الغرض چون بیاخت میدان همه
چشمه فضل و کرم بحب حیات
در فرات آن بحر دین و داور
مسک را پر آب کرده با گشت
پاس اکر ام و فار آنجا
که ترا دل جانب ایل و هست
مر فزار است و فاعول قدم
نفعی حادث ترک هستی کردن است
ترک هستی نیست بدل جان

گشت خالی از اجتماع آن رمه
روی رحمت کرد بر آب فرات
کرد فلک استامش لکری
سوی خر که شاه میدان با گشت
تشنه لب برگشت از دریای آب
این خود ایجان معنی فقر و فاق
وان بود نفی حدوث اندر قدم
روی بر اعلی رستی کردن است
جان چه باشد هست آن حرف و ک

در معنی فنا

که فزار ابدل جان همیده
ترک هستی نی بین جان دانست
ای سا کو ترک جان که دوست
ترک جان هم از شرط و ریکست
بس لغتیه است بهر مرد راه

صحبت ایل فاشیده
بل لغتیه های خود بهاد است
نماید اسرار فنا و را بدست
داند این را هر که در راه لکست
جان بود از آنها یکی بی اشتباه

فهم یافت بود و در این باب
و ادیدار که طاعت فقه یکن
باین با صفت که از کاش
شد پیدانده و قطعی لازم
و در این بخش از کتاب
در این باب و این باب
در این باب و این باب
در این باب و این باب

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| ساک افاد آن بعتیها چو زو | شد و جو و منبسط بی گفتگو |
| حضرت اسماز در یاس و جو | اولین موج است صاحت شود |
| موجب یعنی وجود ممکنات | موج این بحر است یک یاقوت |
| در مرتب موج بجای باشد | شعشعتهای سلطان وجود |
| ترک هستی زین تعین است | بر وجود منبسط پیوستن است |
| بی تعین چون شدی تو فانی | از طبیعت رسته زبانی |
| ایچنین عباس در میدان فقر | ترک هستی کرده سلطان فقر |
| فی این در ترک جان مہمت داشت | هر چه پیوستش بقدری آگداشت |
| شرح حالش را گویم پیش ازین | ز آنکه دل میقات است خردین |
| ترسم ازین پیش گویم حال او | و آنچه آمد بر سطر قابل او |
| این دل نازک طبیعت غن شود | رد بهامون آورد همچون شود |
| قطر باشد همین افانہ را | بانک بولی بس بود دیوانہ را |
| این دل عاشق بجانہ جو بود | چون بهانہ یافت آتش جو بود |
| بی سبب تنگ است او در حمله | چون سبب باید بدرد سلسله |
| بی سبب بر خود بگردید و زود | آب گردد گرد بست آب سبب |

و این باب و این باب
و این باب و این باب
و این باب و این باب
و این باب و این باب

در این باب و این باب
در این باب و این باب
در این باب و این باب
در این باب و این باب

در این باب و این باب
در این باب و این باب
در این باب و این باب
در این باب و این باب

و چون چشمت از حیل و نفاق بنگار
و چون از غافل عالم از نفاق بنگار
و چون از غافل عالم از نفاق بنگار
و چون از غافل عالم از نفاق بنگار

و چون از غافل عالم از نفاق بنگار
و چون از غافل عالم از نفاق بنگار
و چون از غافل عالم از نفاق بنگار
و چون از غافل عالم از نفاق بنگار

و چون از غافل عالم از نفاق بنگار
و چون از غافل عالم از نفاق بنگار
و چون از غافل عالم از نفاق بنگار
و چون از غافل عالم از نفاق بنگار

و چون از غافل عالم از نفاق بنگار
و چون از غافل عالم از نفاق بنگار
و چون از غافل عالم از نفاق بنگار
و چون از غافل عالم از نفاق بنگار

زبدۀ الاسرار مارا اندکی
اگر تو فهمی عارفی و مدری
در بیان آنکه تا سالک چشم از امید و آمال خویش نبوید
و در طاعت سلطان مملکت فقر نصیبای خویش نکوشد
سیر و ما لتصلوا لا فرق بینهم و بین حبیبهم نرسد و در ضمن
بیان تفصیل این معنی خواهی رسید در شرح احوال جناب
قاسم ابن حسن و شهادت آن مولانا زاده محقق کنترا

در باب

| | |
|---|--|
| هر متاعی را در کانی خود سزا نیست که تو را ذوق فساد کار نیست خواهی از اسرار مارا بگری عزیز آن ذوقی که در کاذب است همچنین جز ذوق نماند و دل پیش ذوق عارفان ابرج تا نیابد ذوق عرفان را دست | زبدۀ الاسرار در کان فساد حاجت بر زبدۀ الاسرار نیست بایدت تحصیل ذوق دیگری اگر می رانم و ذوق دیگری عارفان را فهم و ذوقی می بود فهم و ذوق آدمی سحبت هیچ زبدۀ الاسرار نرسد به صلیت |
|---|--|

و چون از غافل عالم از نفاق بنگار
و چون از غافل عالم از نفاق بنگار
و چون از غافل عالم از نفاق بنگار
و چون از غافل عالم از نفاق بنگار

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| هر کسی از ره جان جست و جو | طالب هر چیز کرد دای عمو |
| باشد از وی حاصلی را متمسک | حاصل این شوی عشقت و بس |
| شور عشقی که بر داری بیاب | راه درسم عاشقان ازین کتاب |
| ز آنکه کار عشق فانی بودن است | راه صحرای عدم پیچیدن است |
| این فانیست بی بقائی کی بود | هر فانی را بقا در پی بود |
| چون شهر چین عشق آن پرس | رو کنی بگذر ز ملک و سرور |
| پیش شاه چین ز هستی دم زن | ورنه خود را بی جهت جرم زن |
| دعوی هستی بود خود نیست | در حضور پادشاه چنیت |
| چون شای در پیش شاه چین عدم | هر چه خواهی بختت بی بین عدم |
| چون بخوانی بسیج اندر عشق | خواهش هست بندگی شاه عشق |
| محمی اندر حرم حضرتش | و اگر دارد بر تو مال ملکش |
| شاه چینی را کورت با دوست | در حجاب مدتس بهمان چرت |
| هر که آمد آن صنم را خوشکار | غیرت شد برکشش و دشوار |
| کی دنی ناخوردی هستی کنی | در حضورم دعوی هستی کنی |
| انجکات حکیم معوی | شرح فرمود است اندر ثمنی |

کمال خود را بسینا از دود خود
بیل خاطر و بیانش غرق خود
باز از دود مال و جان دینی
خود را در راه خدمت پادشاه
و طاعت امر و نهی

حکام او و نظام مملکت او
خطب عشق و سپاه او
بخت مذکرت چنین
بختی بکمال تقرب
بستری و نهایت غمت
پادشاه و او را در بزم
و جاه و جاه بی حال

در دود حال است و جهان
زینش اخلاص و ترک تعلقات
و تفریق از دنیا و دنیاوی
و تفریق از دنیا و دنیاوی
و تفریق از دنیا و دنیاوی

در کتابت وضع حجاب زینب
 در کتابت وضع حجاب زینب
 در کتابت وضع حجاب زینب
 در کتابت وضع حجاب زینب

و فرد خوان آن حکایت تمام
 اینچنین منسوخ شده آن کمال فزون
 جمله میگوسید اندر چنین کج
 شاه ما خود هیچ فرزندی نداشت
 هر که از شاهان این زمین گفت
 شاه گوید چو کله گفتی این معال
 مر مراد دختر اگر ثابت کنی
 در نه بیک من بستم حلق تو
 نملری از جمل گفته ناصحتی
 پیش شاه چنین عرض شود محو
 طالب او چون شدی بری کنین
 چو کله بردستور آن شیخ این
 عشق او جو ترک شهر و خاکین
 آمد اینجا پادم ای نور و عین
 قاسم الکو کرد جان کاین عشق

میان بود و وصفت زینب
 از لایق شد و زینب
 مستقیم شد و زینب
 حفظ تمام شد و زینب
 و حجابی که در ولایت
 و زینب و وضع کرد که اگر

در کتابت وضع حجاب زینب
 در کتابت وضع حجاب زینب
 در کتابت وضع حجاب زینب
 در کتابت وضع حجاب زینب

در کتابت وضع حجاب زینب
 در کتابت وضع حجاب زینب
 در کتابت وضع حجاب زینب
 در کتابت وضع حجاب زینب

دازد در باب است که با بیاورد
 از آن که بیاورد از آن که بیاورد
 از آن که بیاورد از آن که بیاورد
 از آن که بیاورد از آن که بیاورد

بعضی با بعضی
 بعضی با بعضی
 بعضی با بعضی
 بعضی با بعضی

و خاتم ادب است که
 سخن است و فوق او نیست
 نیست و ولائی نه و بین
 ولایت او هیچکس
 و ولائی نتواند رسید و کند
 بسیار هر یک را نیست
 نفس خودی تو نیست

استین عشق ابا لاشکت
 شد بنزد شاه چین مردانه و
 بر شارت گرچه از خود مرد و دم
 گر قبولت هست در کوی فنا
 شاه فرمودش درین ره ناکزیر
 جو زوی تاسید تا پیر هست
 در زمان شهزاده فرخنده کیش
 یادش آمد کز پی دفع محن
 چون کوشان آید از راه هفت
 شاه دین منور بود در کس
 بی مرادی کن بر آتش ک سر
 شو بچین عشق ادبی پاد دست
 ز پرتو الاسرار هم در شور عشق
 اندرین تقوید پر معنی صفت
 خود تو این تقوید بگشا و بین

شیشه هستی نیک لاشکت
 کی شعله بی مثل و بی نیاز و یار
 چون نبودم هیچ جان آردام
 سازمت این جان مسکین را فدا
 بایدت دستوری از پیری کبر
 از ره مقصد غایب اکست
 شد موتی از اردان باغبیش
 بسته تقویدی باز دین حسن
 واقف دهم با مراد خویش نیست
 چون که غم خویش را پنی غریب
 در مراد و نامرادی در گذر
 چون شدی اقلیم چین بهر تو است
 هست تقوید تو بر دستور عشق
 کرده آگاهیت امرار خف
 تا شوی اگر ز راه و رسم چین

بعضی با بعضی
 بعضی با بعضی
 بعضی با بعضی
 بعضی با بعضی

بستد در زخم و سوزش
عجب ز صبر و شکیبایی
عجب ز صبر و شکیبایی
عجب ز صبر و شکیبایی

| | |
|--|--|
| آری آری کی کند صبر و شکیب حق ز باغ طبل اندر که بلا | عاشقی را که زند باغش حبیب عاشقانه را سوی خود میزد و صلا |
| این صدا بر جان طالب غالب است جان عاشق زین صدا جاختم شود | عاشق بی دست پا را جاذب است هر رفتن دست پایش گم شود |
| زین صدا عشاق بی اسرودند این صدا از حق ندای ارجی است | سوی میدان فنا از سرودند زین صدا اگر گوش جان مدعی است |
| لاجرم تا سم ز باغ طبل و کوس گشت یحییان پیش عیش و خوا | چشم را نادیده پوشید از عروس بر سر عیش و عزار و پست پا |
| بیک حق را گفت انیک حاضر عاشق صادق ز غم آزاده باش | هر بلا که حق رسد بر جان حرم امتحان حق رسیده آماده باش |
| گفت چمن ترسم که هست این طبل ای صریحان من از آنها نسیم | کو دل رتبه که زخم او را رسد کز حین لاتی درین راهیم |
| عاشقم من گشته ام قربان لا فارغم از طمطراق دار زیا | جان من نیست که طبل بلا قل نقالو گفت جانم را پایا |
| عیش و شادی نزد عاشق تعب است | من نه طفلم نه بر آتم حاجت است |

از خلقت عباد بدو ازین
بدر رسید عشق ازین
بدر رسید عشق ازین
بدر رسید عشق ازین

نمودند که گشت مایه لاف
نمودند که گشت مایه لاف
نمودند که گشت مایه لاف
نمودند که گشت مایه لاف

ای لای غلام لود نا نا
ای لای غلام لود نا نا
ای لای غلام لود نا نا
ای لای غلام لود نا نا

نقشب و خب و ابدال
 از یاد و غفلت و خطای و غیبت
 از این قطب منظر و است
 از این قطب منظر و است
 از این قطب منظر و است

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| چون خه از خود سوال دکنه | اددعای خویش را چون دکنه |
| پس تو در حق فانی و بهیوش باش | اددعایت میکند تو گوش باش |
| چون در گشتی تو فانی غیر تب | اددعاگوی تو هست هم محیب |
| باز باید گشت سوی مدعا | شاه دین منور بود قاسم رادعا |
| بددعای شاه را معنی نه این | کو سگزد گذشته در میدان کین |
| بل دعای این بود سه و حالش | تا کند بزوات مطلق و اصلش |
| جان و سر را لاجرم چالاک د | در ره حق هر چه بود شاک د |
| در میان عیش و عروسی نایب | هر چه آمد تیر کین بر جان حسیه |
| پیکرش در عشق شاه ذوالجلال | شد بر پرستم اسبان پامیال |
| نی ز جان در عشق نه شالکشت | ز اصل حین و فرع حین کجاکشت |
| ای اخی در کار دل مردانه باش | عقل را بگذارد و دیوانه باش |
| خواهی از ظاهر نمودن خوشتن | زود بر خیز از وجود خوشتن |

| |
|---------------------------------------|
| خوشتن را همه شد بخوشتن |
| نکته این را از ادروشتن |
| در بیان معرفت وجود شرح الکه عارف کامل |

از این قطب منظر و است
 از این قطب منظر و است
 از این قطب منظر و است
 از این قطب منظر و است
 از این قطب منظر و است

یا کمال یار من یار یار
 در هر حال یار من یار
 خاتم عالم را با
 دلی نسجانی با کمال
 از این بیت غنچه معرفت
 مصطفی است در این بیت
 ولایت نایب زار

این کلامی است
 از این کلامی است
 از این کلامی است
 از این کلامی است
 از این کلامی است

مستند است بر هر سخن و خبری
مستند است بر هر سخن و خبری
مستند است بر هر سخن و خبری
مستند است بر هر سخن و خبری

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| نسبت ذات با هستی است | خود عدم را با هستی نسبت است |
| شمس را سایه نباشد ای سر | سایه را آثار دیوار است و در |
| سایه خورشید عزیز از نور نیست | بر تو محسوس است این مستور نیست |
| لا جرم فرمود پیر معنوی | بهر ما این را از رادر مستثنوی |
| منبسط بودیم و یک جور همه | بی سر دبی پا بدیم آن سر همه |
| چو کله ظاهر گشت نور آن سر | شد عدد چون سایه های لکله |
| لکله ویران کنند از بختنق | تا رود فسق از میان این فرق |
| کوششش را دار حاضر که در | راستماع این سخن جبری شود |
| تا نه پنداری که گویند اهل سر | خلق مجبورند اندر شتر و غیر |
| ایستادی چون تو پیش آفتاب | بر زمین عکس قنادای ذیاب |
| از تو است آنای تر شمس همیو | ز آنکه شد بند سکون و فعل تو |
| یا چو در کینه پنی روی خوش | خوی خود را از رابع روی خوش |
| ز آنکه در آینه بنود خوب دید | خوب و بد را آینه کرد و بد تو در |
| حسن و قبح ما چه گوئی که گزیند | حسن و قبح سایه از خورایان است |
| ذات حق را چون بحدت قلمیم | فصل واحد را از واحد قلمیم |

در هر جای که هستی
در هر جای که هستی
در هر جای که هستی
در هر جای که هستی

اعمال و احوال
کفایت معانی و احوال
دوایت و احوال
ادمان و احوال
در عالم اندک و احوال
بهرگزی که در جهان عالم
که ابد و کون بود و نبود

از هر کس که در این عالم
از هر کس که در این عالم
از هر کس که در این عالم
از هر کس که در این عالم

صفت دارا بخت
نیکو داری کسی خند و بخت
صفت دارا بخت
نیکو داری کسی خند و بخت
صفت دارا بخت
نیکو داری کسی خند و بخت

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| هر چه داری کن دی قربان عشق | نه قدم مردانه در میدان عشق |
| یک تعین خویش و پویند تو است | این تعین تا توئی بند تو است |
| زین سخن بگذر ثو دتا خانه گرم | کو علی اکبر کند بهنگامه گرم |
| شاه را چون دید تنها آنجانب | ترک هستی کرد و آمد نزد باب |
| گفت کای سلطان ملک جان دین | و اعلان از منزل حق ایستین |
| برق عشق سوخت یکجا خرمم | سالک راه فایت نک منم |
| هر که در راه تو سر داد آن لی است | ترک سر کردن کنون کار علی است |
| من علیم در تو لبیکم دانیم | فانیم گر لایق آن دانیم |
| باز بهشتم بر تو کار خویش را | کار با مولا بود در ویش را |
| ره ردایک جان من در راهت | و وقت از عالم دل آگاهت |
| آمدم تا از تو گیرم حنستی | خضر راه عشق انیک بمتی |
| سر چو بالا کرد آن ز غفور | ساکنی را دید عشق بحر شور |
| از دو عالم دست و دل برشته | هر چه را حشر حق عدم نگاهت |
| آتش در دل ز عشق افروخته | ما سوار احمبله در وی سوخته |
| گفت شامش کای دور بای عشق | منظر حسن است کبرای عشق |

نزدیک و سوس شیطانی
است که نفس بازه با مال خود
دست بندار را
شکلان اگر مقصودش

از دلبسته این داند را
مالک دلبسته دلبسته
دلبسته مقصودش عیان
است بهر دلی بود از زاری
ش از راه دیگر بدان
که شیطان دزد زبان است
قصص در عقاید و ایمان

دند تا ممکن باشد
از انانیت
دند تا ممکن باشد
از انانیت
دند تا ممکن باشد
از انانیت
دند تا ممکن باشد
از انانیت
دند تا ممکن باشد
از انانیت

نمودن یاد و نام و این را به یاد آوردن
و این را به یاد آوردن و این را به یاد آوردن
و این را به یاد آوردن و این را به یاد آوردن
و این را به یاد آوردن و این را به یاد آوردن

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| تا منزل همدم و همراز تو | رو که بستم من بیل و ساز تو |
| کاخ خرمین بمنزل بود آن ای | چون شوی در منزل اسماکین |
| باز از آنجا هم بر آغاز کرد | در سر پرده زمین باز کرد |
| تو فتنای آتش کردی اونی | کانه ز آن بمنزل بتائید صمد |
| دار مخفی همه را پنی حلی | این محاسب پنی آنجا ای علی |
| هست افزون اندرین منزل خطر | سانکان راه حق را ای سپهر |
| بگذرانند از خطر های هست | باید آنجا باز شیخ آگهست |
| ملک باید شیخ جهانی بیل | گرچه آنجا نیست جسم و جان خیل |
| خود ازین منزل گذشتن مشکل است | بی چنین شیخی که سلطان است |
| سوی میدان فاشد راه سپهر | چون علی اگر بتایید پدر |
| عارفان را رهبر و همراه بود | گرچه خود اندر طریقت شاه بود |
| کامیابین باید نمودن راه طی | ملک تادانی تو ای فرخنده پی |
| راه و سنه و نرفته را از سر گرفت | از پی ارشاد و کیمیل اسکنفت |
| مصطفائی جانب معراج شد | چون سراج معرفت و تاج شد |
| در کابان مکه گمان عشق | جبریل عقل تا میسد آن عشق |

و این را به یاد آوردن و این را به یاد آوردن
و این را به یاد آوردن و این را به یاد آوردن
و این را به یاد آوردن و این را به یاد آوردن
و این را به یاد آوردن و این را به یاد آوردن

و این را به یاد آوردن و این را به یاد آوردن
و این را به یاد آوردن و این را به یاد آوردن
و این را به یاد آوردن و این را به یاد آوردن
و این را به یاد آوردن و این را به یاد آوردن

و این را به یاد آوردن و این را به یاد آوردن
و این را به یاد آوردن و این را به یاد آوردن
و این را به یاد آوردن و این را به یاد آوردن
و این را به یاد آوردن و این را به یاد آوردن

چون میزد دست بر شیر زرد
شیر خنجر خنجر خنجر خنجر
سخت زرد و خنجر خنجر خنجر
حیات زرد و خنجر خنجر خنجر

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| چون میدان دست بر شیر زرد | تنغ لا بر فرق عنبر پر زرد |
| ذات باقی نیست یعنی خنجر حین | عین نفی اند این تمام و نفی عین |
| جبریل عقل از رفت رماند | خانه خالی غیر رفت دیار ماند |
| آری آری عقل اینجا فانی است | ذات باقی عاشق میهانی است |
| شمس میهانی تا بد حدت جود | پرده های عقل و کثرت را بوجت |
| هستی و همی سحاب کثرت است | در پس آن آفتاب حدت است |
| هستی شهادت چون شد بر کنا | بر دانه شمس حق شد آشکار |
| شمس حق را نور او ستار است | چیت سجات جلال انوار است |
| مرقعی آن پادشاه پاک ذیل | گفت چون بر حقیقت بکمل |
| بهر او انوار را اندر مثال | کرد بقیری سجات اجمال |
| لاجرم شهادت کامل نصاب | شمس حق را جلوه گردید از سجا |
| از سحاب نور شمس و جبهه پیر | جلوه گرشت بی اشارات شیر |
| مینیت اینجا اشارت از آن | بی اشارت می پذیرد فی بیان |
| گرم شد زان جلوه جان اسباب | در قبال خصم می زد بر عقاب |
| بر زبان تیغ او لاسه دگر | گشت جاری شهر لای دگر |

عوضه از زبانی بوجدت
حقیقت می دارند و عقبان
مشغول نیست این نوع
نزد حبه خواص را شکر و حبه
حدیث غیب را بهوار مبار

گفتی است دیدار
با کمال است دیدار
کافیه در حق و حق فانی
دیدار حقیقت و حقیقت
کدن دین ملک و ملک
کمال حقیقت و حقیقت
کمال حقیقت و حقیقت
کمال حقیقت و حقیقت

آدم را با کمالی با کمالی
آدم را با کمالی با کمالی
آدم را با کمالی با کمالی
آدم را با کمالی با کمالی

نعمت خداوندی که این کلام را در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب

نعمت خداوندی که این کلام را در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب

نعمت خداوندی که این کلام را در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب

نعمت خداوندی که این کلام را در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب

نمی اوصاف شد و اثبات شیخ
تو شدی اینجا فانی فی اصفیات
لیک آن عین ثبوتش بجاست
عارفش گوید فانی الذات شد
فانی او هم فانی فی الحق است
جلویش است ظاهر بر برید
ذات حق را در وجود خویش دید
تا مغز و فهم پستت ای جوان
عقل را بگذار کاین جدایی است
در تعین مستند بر باشد وجود
او چون خورشید و تعین کریم است
که مکان ترا که بود بود و نمود
روز روشن پیش چشم تو شد است
بهت در عین بطون مستور و غیب
نور خورشید حقیقت بر خست

ذات تو چون شد فانی در ذات شیخ
شیخ چون حق را بود اوصاف است
ساکت اینجا که چه اوصافش فانی
چو که از وی معنی این اثبات شد
گرچه شیخ اوصاف ذات مطلق است
در فانی شیخ لیکن ای فرید
چون فانی ذاتی او را در برید
نخست بار یکیت کجا گوش جان
فهم این بی کار عقل دانی است
گوش جان بگشا ختم ای عمود
بل تعین در ظهورش پاک است
در ظهور بخت خورشید و جو
کریم که برینی تو دینت شربت
ذات از فرط ظهوری پاک است
چون عجا بات تعین جمله خست

کلیاتی از این است که در هر یک از اینها
نشان می دهد که در هر یک از اینها
نشان می دهد که در هر یک از اینها
نشان می دهد که در هر یک از اینها

تا گویی نشاء می در کجاست
تا نوشی باده کی گردی بویست
نشاء می هر که نوشد دردی است
نشاء می در ساغر دنی در خم است
پس عدم چون دحو می هستی کند
بر وجود نشاء خم می پیاست
می چون نوشی نشاء با بینی بی
صورت او المجاز قنطریه
صورت می آن حقیقت باطن
در وجود عارضی هم حکمت است
لایک بی معلول نبود علتی
عین علت او آن علت گیرند
غیبت الای مصطفای پاک دید
غایتش قسم رسول امجد است
پیچ نبود جز تولا ای علی

هر تعین در وجود حق بیاست
نشاء می در باده و خود باده است
نشاء خود همین می است فی می است
نشاء ما اندر حواس مردم است
در نه باید خم می مستی کند
ز آنکه از می نشاء ما مقصود است
نشاء در می کی عیان بید کی
معنی می نشاء می و اسره
چون نشاط می زمی باشد غرض
پس مراد از هر عوارض علت است
علت می آن نشاط است ای فنی
عارف آن باشد که در معلول بد
علت تزیل هسته آن مجید
صورت تزیل قرآن احمد است
غایت شرع رسول ای عقی

کلیاتی از این است که در هر یک از اینها
نشان می دهد که در هر یک از اینها
نشان می دهد که در هر یک از اینها
نشان می دهد که در هر یک از اینها

تجلیات از این است که در هر یک از اینها
نشان می دهد که در هر یک از اینها
نشان می دهد که در هر یک از اینها
نشان می دهد که در هر یک از اینها

کلیاتی از این است که در هر یک از اینها
نشان می دهد که در هر یک از اینها
نشان می دهد که در هر یک از اینها
نشان می دهد که در هر یک از اینها

باز از این عالم می آید و باز به آن عالم می رود
از این عالم می آید و باز به آن عالم می رود
از این عالم می آید و باز به آن عالم می رود
از این عالم می آید و باز به آن عالم می رود

چون از این عالم می آید و باز به آن عالم می رود
از این عالم می آید و باز به آن عالم می رود
از این عالم می آید و باز به آن عالم می رود
از این عالم می آید و باز به آن عالم می رود

فناخت و زوال
بی آفت و زوال
بی درد و غم
آن است که
دارای خواهی
صرف کنی از آن
چرا که

نقل آهن عین ذات مالک است
لاجرم ز آیه اود شاه جود
چون علی در ذات عالی شد فنا
پس دمانش را بجا تم هر کرد
هر که اسرار حق آموختند
تا تو در بند مجازی ای سپر
زین مجازی نفس و دن تا نگذری
گند هستی را دمی از پا در آر
تا بدانی در تعسفی را که گفت

کان بجاد باقی مستحک است
زنگ آن عین شوقی راز و
ز آن فنا شد مالک ملک تقا
تا نگردد دفاش را ز اهل درد
هر کردند و دمانش و خفته
زین حقایق نیست جانم خبر
کی بر اسرار حقایق پی بر
پس به نشان معارف کن گذار
دین سخنها از زبان من گفت

خطاب به پیر طریقت

رحمت للعالمین ردی فداک
ایکه تا در نظم عشق از محبت
هر زمان آید بدست فکر تم
چه از تو شد جان صفی گوهر شک

ای فدای شمت جانهای پاک
گشته ام خواص بحر حکمت
گوهر دیگر بون حصه تم
پس ترا گوید بهر نعمت پس

چرا که
باید که
باید که
باید که
باید که
باید که
باید که
باید که

زنده گانی باز آید
صفت نبی است
برین صفت
زنده گانی باز آید
صفت نبی است
برین صفت

چون تو خود دانی سپاسی ترا
تا ز تو شرح سخای تو کنم
همت را تا صفی در کار دید
تا با حریاریم کن در کلام
چون نبوت ترک جان در گم
چون علی در ذات شاه دود
سوی میدان شد روان بهر تن
آن ز حق بیکایگان بدیند
بهر قتل حق ز هر مو خاستند
تا تو خود دانی که اندر صانع
جسم حق چرا ز کینه اهل هلاک
اسبادینی عتاب تیر
احمدی را بد که میدانم
مشته دل بجا نقش مار
در میان این نگار واحد است

صفت خود آموز هم در دین
و از زبان تو شنای تو کنم
میشنوی را ز بدت الانرا رد
بل نبوت میشنوی کرد تمام
در حق اثبات علی اکبر منم
شد قماند فضا اندر فضا
جسم خود را کرد و رفت تیغ تیز
کامل شرع و قاری قرآن بد
کین حق را ظاهرا ز دل خستند
نی توان خوردن میبایل شرع
گشت از شمشیر و خنجر چاک چاک
کآن راه علاج پس بد کرده ط
عزم مهر جشیل کردید حرم
دل ندارد با کسی غیر از خدا
صد هسار از آن حرم بودی اوست

صفت نبی است
برین صفت
زنده گانی باز آید
صفت نبی است
برین صفت

اینها که قافیت بود از
افزار ملک است و پیر
باین بسند و قافیه
این آواز است که نغمه
بجای نغمه
بجای نغمه
بجای نغمه
بجای نغمه

فان ابدا
فان ابدا
فان ابدا
فان ابدا
فان ابدا
فان ابدا
فان ابدا
فان ابدا

بای عهد شیرین رخسار
سر زین سحر خیز
چو زین سحر خیز
چو زین سحر خیز
چو زین سحر خیز

شکل با ذات پاک واحد

دید در صحرای وحدت داردش

خطاب سفین ناطقه و بیان جذبه عارف

مر مرا گردیده از دست جلوه
سر با نیت او فدا دندار نفس
شد زمین کرد هوا تا کی شتاب
خنگ عقل سامعان گردید لنگ
آر و صبیق ای راه جو شمع لطیف
مازه گردیده است چشم گرم را
گر سر همسرا همی داری بیا
لیک در رفتن بسوز آهسته است
زین سپس اندر هوا خواهد پرید
هر عاقل گشت نی بهر عشق
با رقیبتان بود جانم ره سپر
بالش زدم است سنگ خارام

ای صغی شد خوش نطمت تیز رو
کش عنان از باز و سبک روی
بس کشیدی خوش معنی را کجا
بس دید اندر قفا تیر مینیک
گفت آن شاهی که بر ما یقین
این چه گوی ای فقیه سر راه پناه
نه از جلو آگاه هستیم نه از قفا
گر چه چشم دل بر فن بسته است
تا کنون اندر زمین ره سیرید
آنکه فسرود الرقیق اندر طریق
تا مرا عقل و شعوری به سیر
نیک بصرای جزون آوارام

چو زین سحر خیز
چو زین سحر خیز
چو زین سحر خیز
چو زین سحر خیز
چو زین سحر خیز

بای عهد شیرین رخسار
سر زین سحر خیز
چو زین سحر خیز
چو زین سحر خیز
چو زین سحر خیز

بای عهد شیرین رخسار
سر زین سحر خیز
چو زین سحر خیز
چو زین سحر خیز
چو زین سحر خیز

۱۵۶
کتابت از برای کتب و عمارت
کتابت از برای کتب و عمارت
کتابت از برای کتب و عمارت
کتابت از برای کتب و عمارت

این است و آنچه در مقام تکمیل از آن شیخ ربانی بظهور
باید سالک بقوه ارادت و سلوک مستحل شود تا بمقام
فنا فی ایشخ فایض گشود بعون اله تعالی این لطیفه را
در یاب که چون خضر غله اسلام گشتی را سوراخ کرد و بخت
اراده را بخوایش داد و نه مود فار دست آن عیبها و
قتل غلام نه مود فار دنا یعنی با اراده خود و حضرت
علامه انسیوب او را بقتل رسانیدم دستراشتر اک اراده
و چون تعمیر آن دیوار شکسته نمود فاراد ربک گفت
و نسبت اراده را به دن شرکت بحضرت و احب الوجود داد
بحقیق مرآت مذکوره را مستمع و آگاه باش فافهم

شد چو موسی ز امر حق شهادی حضر
روز و شب اندر سراخ اذیت
مجمع البحرین اگر دانی دل است
در بیابان طلب جو یای حضر
تا در ادب مجمع البحرین یافت
و اندر آن سکنا ی پیر کامل است

و از ثواب و خطای نبد
 بلی میاز در حقیقت بهم
 تعلیم است و اظهار تسلیم
 این زبان شریف است
 و طبع برونق است
 و آنکه تومی پساری و
 نیست پوی نفاست و زود
 در اجواب که استجاب
 من است

کرم دعا از کلام
 بهر کلام اصدیق اظهار
 این را در حفظ از سکنه می
 مانا داریم و بیسواد و نادان
 توانا غفلت آورده و دغلم
 بر نفس خود کرده ایم و دغلم
 بیش که چاره سازی

خواندید و اجابت نمودید
بدر را با حسن و عجب و شگفتی
بدر را با حسن و عجب و شگفتی

بدر را با حسن و عجب و شگفتی
بدر را با حسن و عجب و شگفتی
بدر را با حسن و عجب و شگفتی

گرفت توئی جای آن پیشین
کن باین شاه از زبان دل سلام
ذاد بعد از این سلام و این خطاب
کی پیمبر حکم نریدان را بخلق
گفت مامورم خلاق جهان
گفت عقل از این معانی قاصر است
جز که گردی چون صحبت ما این
گفت تا من خدمت را مضموم
پس روان گشته ز آبجا مستقیم
هر سه پس فرستد کشتی درون
شد چو کشتی سویی ریا پر
کشتی نو ساز را سوراخ کرد
گفت آوردی دل امری بیخ
گفت ز اول جرم حق آن گشت
پس چو کشتی با صل آمدند

رو بوی مجمع المحبرین دل
این سلام خاصکان باشد غلام
خضر راه عشق موسی را جواب
حیثیت کارت با فیران پاک دل
خدمت را بر سر آستان
تو نبی حکم تو بر ظاهر است
بس ثانی صبر اندر کار من
در فعال خویش بنی صابر دم
تا کن رسا حل بحری عظیم
یوش و موسی و خضر و ذنون
خضر سپان ز ایل کشتی بهتر
جان موسی را بگو دستاخ کرد
گفت تا من کفایت کن شطیج
جرم اول بود و شاید زان گذشت
با غلامی در مقام ابل آمدند

این عجبی را بدیدان
حق خود را از زبان شریف
مض از کلام عجب و شگفتی

نمودی بی راز و کفر
استاد من عطا فرموده این
کن ذریه ای حقیقت ز این
اجابت کردی باین
بیم از اجابت غایب
همت لطیف بود در وقت
عبارت است باین

بدر را با حسن و عجب و شگفتی
بدر را با حسن و عجب و شگفتی
بدر را با حسن و عجب و شگفتی

عالم ابرار باطن جبروت
 از دین بر سر ایمن
 بی فتنه و کینه
 از دین بر سر ایمن
 بی فتنه و کینه
 از دین بر سر ایمن
 بی فتنه و کینه

در کنار کشتش از تیغ حنا
 از چه کشتی بنده را بی گناه
 چونکه دقت منشی را سر این
 عذر ماره عهده شکستم در پدیر
 تا بوی شیرشان شد گدا
 نه کسی ره داد نه نان و طعام
 بر قنادن بود مشرف در زمان
 ساخت باز از سنگ و گل کشتش
 این جدار کهنه را بی اجبه
 چون مبابس زین محل غنیمت را
 در میان باد تو نه استراق

خضر خواند او را زیاران تفاق
 باز شد آشفته موسی کی پنا
 گفت گفتم صبر کن در کار من
 گفت غافل بودم این بر من کبر
 پس روان گشته از بجا هر سار
 ز اهل آن قریه برشان وقت شام
 بود دیواری قریب قریه کانا
 خضر ویران کرد هم اندر مش
 گفت موسی ساختی با محنتی
 و اهل این قریه ندانند آب و نان
 خضر گفتا تنگ شد جای تفان

در صفت مجانب و
 تغویض صفت موحدان و
 فنا صفت و صلاان چن
 موعده کثرت از دایمان
 وحدت بیفتان در نظر
 توحیدش خرق نمائند آ
 خود را باراده و خستیا
 قباد زدی الاقتار و انداز
 و قدسی باراده خود بنده را
 در اندک راه و ابوری
 و با جمیع خلق خستیا
 و با جمیع خلق خستیا

بیان نمودن خضر سرافعال خود را

باز گویم حاصل افعال خویش
 بود مقصد دفع شر غایب

کوشش با توای فرخنده کیش
 از شکست کشتیم گر طالبی

خود را باراده و خستیا
 قباد زدی الاقتار و انداز
 و قدسی باراده خود بنده را
 در اندک راه و ابوری
 و با جمیع خلق خستیا
 و با جمیع خلق خستیا

[illegible]

تیمم
صدفی اول از عهد
وقت تیمم ثانی است
یک ذره از خود نیست
یک ذره از او خست
اما رجا صدفی اول رجا

عام است یعنی بوقت خدا
از دستش اخذ داریم آجاء
خاص یعنی بعضی خدا
از دستش عدل یکم آجاء
احض یعنی بوقت خدا از دست
بعد اما صبر صوفی اول در
ایضا است

امانتی صوفی اول برین غزل
 سیم بحال است و اولی
 بعضی است و اولی
 اول بیول است و اولی
 ابقای نیست اما شایسته
 دینم در این است
 است و طاعت است

خویش را با حق چو سازد شریک
 بر رخ معنی در دیگر گشت
 والدین آغلام از نمین
 همچو کفان پای تا سر جمل بود
 تا دایم اولاد صالح در عوین
 گرچه در شرع تو ناست حسن است
 بر این فعل خضر اکن بیان
 کشتش بر خضر واجب بکلام
 که از ایشان زاد این نفس
 دامن آن نفس کش ریخت گیر
 جز که نفس مطمئن بد بد عوین
 شر این خو بخوار و را کو تا کن
 غول و سوسن را بهت برستا
 که سیر این چه یوسف گشتی
 تا نوی در مصر معنی پادشا

و ز اراده حق در آن فعل نیک
 لب تحقیق آرد تا برکشاید
 موسی باشد که در اری لبتین
 و آن علامی مشرک و ناهل بود
 کشتش زان کشت برهنه من
 موسی این نخته ز ابرار من است
 ای صفی ای خضر وقت عازمان
 نفس آماره است آن برکش غلام
 عقل و روح آن الدین مقتی
 هیچ نکت نفس را خبر ظل پر
 پیر را نبود در این کشتن غرض
 نفس استلیم بر پناه کن
 تا بود از زند عقلت مرده است
 ای احی تو یوسف سهرشی
 نفس خود کشت در این قهر چای

۱۶۲
 در بیان این که حق تعالی را چه رو کفایت آرد تا با کلام
 هم بحق دادی و هم بر خود چرا
 چون که خواهد نفس و نور را
 ورنه بی عون خدا این کی شود
 نیک از هستی هنوزش باقی است
 بلکه در او صاف آن سلطان بود
 خود اراده او اراده حق شود
 کین اراده هم زمین هم حق
 ورنه خضر اندر ارادت مالک است
 از مقام ما سخن گوید بما
 فعل خود پس فعل حق اندر کین
 اشتغالی هست جانت دافزون
 فعل خود یکجا بحق راجع مسا
 خواهش فعلت تمام از حق شود
 وین مقام عارف حق تعالی بود

باز که خضر در این قتل عظیم
 نسبت این فعل را که حاسب
 مالک راه از دم پیرای دول
 عون حق همسرا همی وی شود
 گرچه اینجا است چشم ساقی است
 فانی است آتانه در ذات وجود
 در فانی ذات چون مطلق شود
 پس کجا فرمود خضر تا بنق
 کفتم این نسبت کمال مالک است
 چون که همراه است با ما رسما
 ریشه نفس دنی را ریشه کن
 تا هنوز اندر قتال نفس دون
 در میان بین هستی خود را تو با
 چون برستی جان تو مطلق شود
 معنی جبر حقیقی این بود

از چه رو کفایت آرد تا با کلام
 هم بحق دادی و هم بر خود چرا
 چون که خواهد نفس و نور را
 ورنه بی عون خدا این کی شود
 نیک از هستی هنوزش باقی است
 بلکه در او صاف آن سلطان بود
 خود اراده او اراده حق شود
 کین اراده هم زمین هم حق
 ورنه خضر اندر ارادت مالک است
 از مقام ما سخن گوید بما
 فعل خود پس فعل حق اندر کین
 اشتغالی هست جانت دافزون
 فعل خود یکجا بحق راجع مسا
 خواهش فعلت تمام از حق شود
 وین مقام عارف حق تعالی بود

در بیان این که حق تعالی را چه رو کفایت آرد تا با کلام
 هم بحق دادی و هم بر خود چرا
 چون که خواهد نفس و نور را
 ورنه بی عون خدا این کی شود
 نیک از هستی هنوزش باقی است
 بلکه در او صاف آن سلطان بود
 خود اراده او اراده حق شود
 کین اراده هم زمین هم حق
 ورنه خضر اندر ارادت مالک است
 از مقام ما سخن گوید بما
 فعل خود پس فعل حق اندر کین
 اشتغالی هست جانت دافزون
 فعل خود یکجا بحق راجع مسا
 خواهش فعلت تمام از حق شود
 وین مقام عارف حق تعالی بود

در بیان این که حق تعالی را چه رو کفایت آرد تا با کلام
 هم بحق دادی و هم بر خود چرا
 چون که خواهد نفس و نور را
 ورنه بی عون خدا این کی شود
 نیک از هستی هنوزش باقی است
 بلکه در او صاف آن سلطان بود
 خود اراده او اراده حق شود
 کین اراده هم زمین هم حق
 ورنه خضر اندر ارادت مالک است
 از مقام ما سخن گوید بما
 فعل خود پس فعل حق اندر کین
 اشتغالی هست جانت دافزون
 فعل خود یکجا بحق راجع مسا
 خواهش فعلت تمام از حق شود
 وین مقام عارف حق تعالی بود

در بیان این که حق تعالی را چه رو کفایت آرد تا با کلام
 هم بحق دادی و هم بر خود چرا
 چون که خواهد نفس و نور را
 ورنه بی عون خدا این کی شود
 نیک از هستی هنوزش باقی است
 بلکه در او صاف آن سلطان بود
 خود اراده او اراده حق شود
 کین اراده هم زمین هم حق
 ورنه خضر اندر ارادت مالک است
 از مقام ما سخن گوید بما
 فعل خود پس فعل حق اندر کین
 اشتغالی هست جانت دافزون
 فعل خود یکجا بحق راجع مسا
 خواهش فعلت تمام از حق شود
 وین مقام عارف حق تعالی بود

ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق
ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق
ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق
ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق
ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق
ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق
ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق
ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق
ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق
ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق

ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق
ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق
ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق
ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق
ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق
ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق
ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق
ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق
ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق
ز دل گزندش ز شوق و اشتیاق

بجای اول حقت و طلب
بجای اول حقت و طلب
بجای اول حقت و طلب
بجای اول حقت و طلب
بجای اول حقت و طلب
بجای اول حقت و طلب
بجای اول حقت و طلب
بجای اول حقت و طلب
بجای اول حقت و طلب
بجای اول حقت و طلب

بجای اول حقت و طلب
بجای اول حقت و طلب
بجای اول حقت و طلب
بجای اول حقت و طلب
بجای اول حقت و طلب
بجای اول حقت و طلب
بجای اول حقت و طلب
بجای اول حقت و طلب
بجای اول حقت و طلب
بجای اول حقت و طلب

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| باز گوی قطب افلاک مشهور | علت تعمیر دیوارت چه بود |
| ساختی در آن حصار ای منتخب | فضل را نسبت چو دادی برب |
| موسیا در زیر دیوار محب | بود گنجی کان حقیقت بود در آن |
| و آن دینه از یمتی حنپ بود | کز پدر میراث بر سر زنده بود |
| صاحب آن بود مرد صالحی | فی زحق بیکانه و طاسی |
| پس ارادت کردت با و تو | که بر ند آن کنج منزه زندان |
| گر که می افتاد دیوار ای کلیم | فامش میث کنج طفل یتیم |
| این حصار ایجان مجاز و کثرت | زیر او نهفته کنج وحدت است |
| صاحب این کنج پر کمال است | کان پدر نسبت با رب است |
| و آن یتیمان عارفان بالکند | کاز پدر بر کنج وحدت مکنند |
| سالکان نارسیده ای پنا | نیشان بر کنج وحدت هیچ را |
| ساک از بند مجاز دارد | بر سر کنج حقیقت پا نهاده |
| پس بگرد چون در آنجا جند | خواه از بخش فست دیوار شرح |
| ز آنجا جانش غرق و غرق | کی معینه سالک اندر صورت است |
| هست جانش در بکار جمع غرق | مینت کجوا لغات و انفرق |

194

۱۶۴
 این از علایق است
 از دیار است
 طاعت است
 هر وقت که
 بجا شود
 این را بود
 فتح شود
 از دیار است

شیخ ارادش ابرو بفرست
از اراده حق بداین باشد و
که بر او باشد مدار اصل و فرع
سازدش گنج حقیقت جعفی
آرد و سازد مطیع صورتش
عارفانرا مندر لکین بود
وز دوام ذات حق دائم شود
و اعلان را بر قیامت است
بود در ایم ذات او دیکم
فرق کی کرد در حجاب جمیع او

چون فرق آنالک اندر جمع باشد
پس حضر گرفت اینجا ای کیا
لاجرم آن پیر کامل شمع جمع
زیر دیوار شریعت ای صفت
سالک مجذوب از وحش
فرق بعد از جمع آری این بود
سالک اندر جمع چون قائم شود
فرق بعد از جمع دیویت است
سالک اینجا منظر قیوم شد
روشن از جمع است چون در شمع

از ان بیغور ذنب شاه مخلق

الوقت دم ما تا اخر گفت حق

در معنی آن افتخار که فتحاً منبیاً لیغیر لک الله ماتت دم
من ذنوبک و آتایم نعمت علیک و هدایت صراطاً
مستقیماً بدان ای سالک طریق هدایت طالب وصول

اولی صوفی زاد در راه اهل بیت
اولی است در سبب ثانی
للهذیب ثالثا للهذیب
اول نفس مؤدب شود
دایم احسن خلق هذیب

سیم روح
 سیم صدق
 سیم است
 سیم سلطان
 سیم جلوس
 سیم حین
 سیم ایمان
 سیم حق
 سیم امکان
 سیم قیاس

حق امکان
صوفی اول

میں نے

بهر منزل ولایت که چون انسان کامل که منظر اسماء حسنا
 آئینه است از مرتبه وجود بعالم ملک و شهود متنازل کند
 و متلبس بلباس ناسوتی عنصری گردد و تعینات مکانی
 که هر یک مرتبه است از مراتب وجود مستقیم شود و تعینات
 مذکوره ادراکات عجیب مشاهده ذات شود و محققین صاحب
 شهود این تعینات را ذنب معنوی دانند کهند اما لکن
 در سلوک من النخل الی الحق که آنرا کهین قوس صعود
 خوانند حجابات هستی دریده می شود و در رفع تعینات
 مکانی گردد و بمقام جمع بعد از فرق که باصطلاح
 عرفای حقه مرتبه وصول است فایض گردد از کبایر هستی
 توبه کنند و غرق بحر رحمت خاص الخاص حضرت احدیت
 تعالی سلطنته و جل شان و عظم برانند شود و در آن مقام
 تاج ارشاد و هدایت و تکمیل ادراکات فرق قاطبیت گردانند
 و ادراکات خلقت بمقام منسوق و صورت عود دهند
 و این مقام را محققین جمیع الجمع و فرق بعد الجمع

در بیان این مرتبه از مرتبه اول که در این مقام است
 و در این مقام است که در این مقام است
 و در این مقام است که در این مقام است

در بیان این مرتبه از مرتبه اول که در این مقام است
 و در این مقام است که در این مقام است
 و در این مقام است که در این مقام است

در بیان این مرتبه از مرتبه اول که در این مقام است
 و در این مقام است که در این مقام است
 و در این مقام است که در این مقام است

در بیان این مرتبه از مرتبه اول که در این مقام است
 و در این مقام است که در این مقام است
 و در این مقام است که در این مقام است

۱۶۷
اول بگویند که من در این
دویم بگویند که من در این
سفره اما اعظام هو
اول بگویند که من در این
بصفت پس در این
این اما استقامت هو
اول بگویند که من در این
بعد از این نیز در این
ای بگویند که من در این

خوانده اند سالک مجدّد بقیّسات مذکور و اضافیه شہوت
مستعین و مقتید شوند اما نه بروجہی کہ مغلوب و مغتور
آن بقیّسات گردد و یا آن بقیّسات اضافیه کثرت
اور اسباب مشاہدہ ذات و جمع اسماء و صفات شود
ہست نکتہ و اما آخر و اتہ العالم بحقایق الامور

احمد انوشیروان جمع و حدی
 تو بذات خویشین بودی احد
 که کون اندر لباس کثرتی
 تا شود معلول از علت خبر
 چون سفر کردی ز جمع خود بفرق
 جانت چون پوشیدای سلطان پس
 و آن رعیتنهای امکانی لعب
 و آن حجابات ارچه اندر جنب تو
 پس تو را آموختم در عین فرق
 توبه چو در گشتائی نیک سمع
 که مقتد در لباس کثرتی
 نه تعین بود ذات راز احد
 ما سوار اعلی و غایتی
 بسمت از بیم مکانی کمر
 ساخت روشن زوایای غایتی
 از رعیتنهای امکانی لباس
 شد حجاب لعبت ای کمال ادب
 محرق بدگشت هر یک ذنب تو
 سر تو به ای امام اهل دل
 از مقام فرق برگشتن جمع

تیم بندهای لایق
شماره اول
شماره دوم
شماره سوم
شماره چهارم
شماره پنجم
شماره ششم
شماره هفتم
شماره هشتم
شماره نهم
شماره دهم
شماره یازدهم
شماره بیستم

و در آن ایام از نوای غم و دوری
مولا است در غم بگذشت موی
سیم بقای در بخت تویر

باب اول
 در بیان محبوب است دوم
 بودار محبوب است دوم
 باب اول
 در بیان محبوب است دوم
 بودار محبوب است دوم
 باب اول
 در بیان محبوب است دوم
 بودار محبوب است دوم

تیمزبات
مع بدو صومعه
شکایت

اول خستگان عواس است
علمه با صفت است
است در شئون علم
در علم اول جمع از علم
است با علم و علم
است با علم و علم
است با علم و علم

این عالم را می دانست
 علمای فاضل و دانشمندان
 از این عالم را می دانست
 از این عالم را می دانست

فی خیر از جسم و فی از فرق
 رفت بر باد محبت جانان
 آن یکی مرست و آن دیوانه
 نه در آن که عاقل و دیوانه
 کرده شد عاقل و دیوانه را
 غافل از آن کین خواب این آتش
 بود محط آب اگر از بهر شش
 نزد آتش خواره گاش کش بود
 نیت آتش خواره و حاجت باب
 خود چه حاجت آب آتش خواره
 ناز عشق آنرا که در خود پودر
 عاشق سوز بود آتش مزاج
 عاشق آتش حکم شطارت
 مرعب شطاریان که بلا
 یافته مردان آتش غوی عشق

غرق عشق از قدم تا فرق
 تیغ و زوین ز کس و ریکان
 آشنا با حق ز خود پیکانه
 آشنا با حق که دیوانه است
 هشته از کف کج و هم ویرانه
 یاکه آب آرام آتش سرگشت
 کند و به سیلاب مستی شورش
 گو نباشد آب چون آتش بود
 آب عالم گو شود خشک در آب
 بلکه ضد است آب آتش پاره
 در دل عاشق مدام آتش حور
 بر سر آتش هند هموار تاب
 کاراد هموار آتش خوار است
 غرق آتش غافل از آب بود
 تربیت ز آب و هوای کوی عشق

در حقیقت خلایق این
 در صورت این عالم
 این عالم را می دانست
 این عالم را می دانست

نصف قلب نفس کرده باشد
 بر دهر بر سر اندازند
 ز زارعی با سر اندازند
 بیا که در طلب تصوف
 و کتب سخن این صنعت
 این است که بعد از این

عطا یافته است به دست
 از دنیا که نیست به دست
 از دنیا که نیست به دست

[illegible]

حرف زنجیرم پی تہ سیر بود
 جذبہ مجنون نوارش شیرست
 شیرستی را کہ عشق بر سر است
 چون کہ دیوانہ است عالی شیرما
 دلبر ازنجیر ماگیویست
 زیر زنجیرت چہ عمری خفتہ ایم
 من ز زنجیر تو چون دیوانہ ام
 من پنجواہم عزیز این دیوانہ
 ای حکیم عشق از ما را زکو
 یا بجز عقل فتان الجحی
 ما شہتیت عقل مذختنی
 بل جونی فی ہواک مستطاب
 پارسی نطقیم ما تا ز سہ گو
 گر چہ نہ شیرازی نہ تازی است
 حد و جاز بہر عقل فاروق است

بند عاشق در نه کی ز بخر بود
 سو بموی زلف او ز بخر است
 هر چه ز بخرش ای محزون است
 زلف او دل تا اندر کبیر ما
 جان ما آشفته اندر موی است
 این بد ز بخر تا آشفته ایم
 در جهان اندر جنون افسانم
 دارم از عقل و خرد و پیکانگی
 و ز جنون ما حدیثی بازگو
 ما سواک للعقول مرتجی
 ما حدت الحش و زشتی
 قل بی دانه یک تصواب
 حرف جز از آن یک شیرازی گو
 جابش از شش پی دماست
 عاشق اندر جمع حق مستغز است

دار از غدا فانی
مربع صفت بی و الی
نقش از اینها حاصل
ایادین الی طالب حق

شدی باین دستور عمل کن
تو را کفافی است اول تنگ
این یعنی باش که آری و
از سایر مخلوقات ممتاز
لکن در خود و بر که فوق
از دیگر حیوانات حیث اول
کردن از

خوبی حیوانیت و حیوانی
کسب صفت بد دارد و خواهی
که بسیار عجب از ارمی
از او بد را دانی
چو دانست در او صاحب
یک طایفه ام و انجمن
حاضر است که اول آن
جمعیان

حیات غرض از این است که در دنیا بماند و در آخرت نماند
چون که در دنیا بماند و در آخرت نماند
چون که در دنیا بماند و در آخرت نماند

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| آنکه جانش غرق بحر کبر است | کی میقد بر مکان حد و جاست |
| من که اینک بخود دستا نه ام | بر کند گو سیل شهر و خانه ام |
| شکرش جان بود در الهاب | می شتابد بر طرف از بهر آب |
| در بیابان گریه و سیلی زند | کی تواند دل ز جلدش بکند |
| خاصه سستی و عطشانی چون | کادم سیلاب جذب و بلین |
| حدیث جذب حق غایت نه را | چنان کند این جذب بی پانیه را |
| عون حق گشت شامل زبان نبود | کی خورد و حل امانت می نمود |
| از امانت در میان آید | بهر حملش ای غیاث استغیث |
| قلب را از غایت کن تو | هم بد تو فقیان در هر سر و |
| این امانت بشم شکین بدش | آدم از عالم مستی بهوش |
| حل این بار آدم نازک عیا | چون کند جبر است این اختیار |
| نکته تقویض و جبر آمد پیش | ای حکیم انک فراد گشت خوش |
| خویش را پاتی تا سر بهوش کن | بام تختی ازین خم نوش کن |

| |
|-----------------------------|
| حل این اسرار کار عارف است |
| کی کلامی زین معانی واقف است |

در این باب که در این کتاب
در این باب که در این کتاب
در این باب که در این کتاب

در این باب که در این کتاب
در این باب که در این کتاب
در این باب که در این کتاب

در این باب که در این کتاب
در این باب که در این کتاب
در این باب که در این کتاب

در این باب که در این کتاب
در این باب که در این کتاب
در این باب که در این کتاب

در بیان معنی حسر و تقویض و تحقیق معنی ایاک نعبه و ایاک نستعین فاستمع

گوش بوشی بر سلوک فعل با
تو دمی نسبت برابر با بن
نابت او را حول و قوت کرده
مستقلا مدعی اختصار
ندمیب قدریست باطل است
بل این ندمیب مجوس و مکرر
گردمی یکبار نسبت بر آه
اختیارت را کنی خوار و زبون
ندمیب حیرت باطل اصل
با کمال عدل حق بی خلاف
مختلف باصل تو حید و جو
چشم و حدت پند او کو تر کور

نسبت ایاک نعبه که تو راست
چون عبادت را بنفس خوشتن
بهر نفس اثبات قدرت کرده
باطل است این آنکه گشت آنرا
است این تقویض محض شکل است
نزد اهل دل که روز مالک اند
همچنین انصاف را ای مرد راه
از تصرف خویش را سازی برون
است اینم موجب ابطال شرع
بس نافی است این جبر و کفر
همچنان که ندمیب تقویض بود
قدری ارسیند عدالت در امور

این معنی در جبر و تقویض
ایاک نعبه و ایاک نستعین
در بیان معنی حسر و تقویض و تحقیق معنی
ایاک نعبه و ایاک نستعین فاستمع

این معنی در جبر و تقویض
ایاک نعبه و ایاک نستعین
در بیان معنی حسر و تقویض و تحقیق معنی
ایاک نعبه و ایاک نستعین فاستمع

این معنی در جبر و تقویض
ایاک نعبه و ایاک نستعین
در بیان معنی حسر و تقویض و تحقیق معنی
ایاک نعبه و ایاک نستعین فاستمع

کلیاتی است که در این کتاب مذکور است و در این کتاب
بسیار از اینها ذکر شده است و در این کتاب
بسیار از اینها ذکر شده است و در این کتاب
بسیار از اینها ذکر شده است و در این کتاب

مکته شانه

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| چونکه انسان را خداوند مجید | بیکان بر صورت خویش فرید |
| ماجرم کجای مراست بشر | شد صفات ذات مطلق خلوه که |
| یعنی آدم مظهر سیکت بود | شاید این علم الاسباب بود |
| آدمی پس بشو این شرح عجیب | دارد از هر یک صفات حق نصیب |
| چون کی را وصف حق است خیار | پس در این است هم این اعتبار |
| این امانت را که حق فرمود حق | بر سر آنچه خاصه بر افلاک و ارض |
| ماله اشفاق کردند از جگر | و از دند از جمل او کیبار سر |
| آن امانت را نیاید کس حمل | غیر انسان ظلوم و ستم جمل |
| نیت این جز اختیار موعده | که بود انسان مجلس مولعه |
| شاید این نکته قول مولوی است | که دلیل ما بر جاز و قوت |
| تا چه نه ای قوای فرخنده خو | در بیان اختیار اینجا بگو |
| من چگونه چرخ باین کار و بار | زین کمین فریاد کرد از خیار |
| چون و دیه اختیار ار محرمی | گشت ثابت در وجود آدمی |
| پس بآدم لم این تکلیف خاص | و اینکه بروی یافت تکلیف خاص |

این صفت بیافا و بیافا
بسیار از اینها ذکر شده است و در این کتاب
بسیار از اینها ذکر شده است و در این کتاب
بسیار از اینها ذکر شده است و در این کتاب

نیت دارد منت که
بسیار از اینها ذکر شده است و در این کتاب
بسیار از اینها ذکر شده است و در این کتاب
بسیار از اینها ذکر شده است و در این کتاب

نیت است که اینها را
بسیار از اینها ذکر شده است و در این کتاب
بسیار از اینها ذکر شده است و در این کتاب
بسیار از اینها ذکر شده است و در این کتاب

درست از حق در سبب و سبب
و در حق سبب و سبب
و در حق سبب و سبب
و در حق سبب و سبب

نقش و نقش
و نقش و نقش
و نقش و نقش
و نقش و نقش

و است و است
و است و است
و است و است
و است و است

و است و است
و است و است
و است و است
و است و است

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| گشت ثابت پس کو تکلیف | معنی تکلیف جز تقوی نیست |
| چو که ظاهر گشت سر خمیاری | نه سبب جز از میان شد بر کما |
| گر چه بی این گفت که خبری بود | ز آنکه خبر از خبر آید در وجود |
| باز یکشاکوش و شوش در صبر | تا نایم بر تو ظاهر تر خبر |
| چو که این بود دیوانه چهل | کرد حمل آن امانت را قبول |
| حیث بالاتر ازین چهل ای سحر | کا آدمی با اینهمه عجز بشر |
| ضعف خود را بسیند با این تون | شان بدید زیر این بار کرن |
| پس بعین محتاج چون حق بود | زان جنایت کار او آسان شود |
| گشت خوش معلوم از این بنی | ایم اطلاق عبادت برد عا |
| نصرت از حق آب این بدین | نه سبب تقوی پس رفت ازین |
| ز آنکه تقوی نه اندای خلیل | نصرت حق را بغیر خود خیل |
| فعل خود دیدار غایت غایت | لا جرم این فعلش باطل است |
| از پس ایاک نعبه بن | کرد زان تلقین عابدین |
| یعنی اندر ره چو بنهادی تو پا | استغانت بایدت حبت اخدا |
| تا کنی بی خون حق یا نا | میرسد هرگز کجا بر منزه |

میکشاید چنانکه در این باب بیان
 مستند بود که نسبت از این
 بیش از آن باشد که در بیان
 بهتر از آن آمده باشد
 از آنکه در جواب گفت
 جود است و ادراک

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| مسلوی فرمود زان بی عون حق | گر ملک باشد سیاستش در حق |
| هم عیان گردید اسرار دعا | کار حق شد بر دعا و ارجا |
| که مرا میخوان و کن بر من ایاب | تا دعایت را نمایم مستجاب |
| و آنکه استعدای عون از حق نکرد | جان خود را با دعا ملحق نکرد |
| است مشرک ز آنکه اندر کار بود | دیده خود در مستقل اختیار |
| پس خبر است نه تفویض بعمو | باش حاضر تا بیای بی موعو |

در تمهید تحقیق صراط المستقیم و بیان
 معنی امر بین الامرین

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| کوش جانبا دار حاضر ای حکیم | بر تحقیق صراط المستقیم |
| گفته بودم پیش از نیت مختصر | شرح آن اجمال ریشودگر |
| هست تا آماجی راهی دین | رهنمای ما بر آن سیر طریق |
| گفت حیدر پیوای سلسله | آن صراط المستقیم من به |
| در که فانی در ولای مرتضی است | خود دره و خود مقصد خود در نهایت |
| این صراط ما که گفتیم ای حکیم | بند پیش خود اند خط مستقیم |

لذا اندر این سبب که در این
 اگر غوغا و نزاع با جاندار
 موجب یا چیزی سر نفس
 مضطرب شود و شگفتی
 رخا بسبب بی چای
 شوی که از شدت حیرت
 از خواب بیدار می شوی

بیت نقش با آن سبب که در این
 رسیداری از آن سبب که در این
 و باین سبب که در این
 به این سبب که در این

موضع علم تصوف در عالم غیب است
نصرت در این عالم است
نصرت در این عالم است
نصرت در این عالم است
نصرت در این عالم است
نصرت در این عالم است
نصرت در این عالم است
نصرت در این عالم است
نصرت در این عالم است
نصرت در این عالم است

تحقیق
است یا خجالت
کلام باطن
دری کلام باطن
نه با صاحبان
تجربان علی
و نمونان بطن

نه در دلی فطانت دادند
و نه در دلی فطانت دادند
نه در دلی فطانت دادند
نه در دلی فطانت دادند
نه در دلی فطانت دادند
نه در دلی فطانت دادند
نه در دلی فطانت دادند
نه در دلی فطانت دادند
نه در دلی فطانت دادند
نه در دلی فطانت دادند

بام آریا که فخر دین
الهام بقی نه بطالع کتاب
علم کی تا حودان بکین
بام آریا که فخر دین
الهام بقی نه بطالع کتاب
علم کی تا حودان بکین
بام آریا که فخر دین
الهام بقی نه بطالع کتاب
علم کی تا حودان بکین

ایم یعنی راه درسم مقصود است
بطنهای پیشا رشت تو بهوت
ظاهر و باطن بود نسبت بهم
مقصود ما هست آن لطن الاخر
لطن آخر بحر ذات الله است
شاید از خوانی صراط مستقیم
سر بدریا رشت جوی و شط ما
جز وجود ذات عالی کی بود
همچنین در نظر اول طالبی
جسم را گوید که ذات الله است
نور را گوید که جنس طاعت است
نیستی عالی و تالی عاقل

پیر ما را هم بظاهر نه است
ظاهر و باطن وصف ذات است
هر یکی زان بطنهای محترم
همچنین تا لطن آخر ای فقیه
بطنهای بزرگترش راه است
بطنهای بزرگترش راه است
بطنهای بزرگترش راه است
بطنهای بزرگترش راه است
بطنهای بزرگترش راه است
بطنهای بزرگترش راه است

در تحقیق صراط الذین انعمت علیهم
ای طالب راه گوشش معنی بکشت

بزر

انعمت علیهم را دریاب و بدان که چون
 آمدن انصراط المستقیم گوی راه کجاست
 و از حق طلب که ام راه میسالی این معنی بر
 تو مجهول نباشد حق جل و علا راه را واضح
 نموده و انعمت علیهم فرموده در ویش نعمت
 الهی بستر این نکته رسیده و مورد نعمت خاص
 الهی گردیده تا کنونی که آن راه راست که خدا
 فرموده کجاست

شور عشقم آورد دیگر بچش
 لیک من بی اختیارم در سخن
 لازم اظهارش بابل نعمت است
 بر سبب نام گوش جان بگشادی

هر چه خواهم زین بیان کردم خوش
 که چه خاموشی است نزد جان
 چون زانعام خاص حضرت است
 اگر تو ز اهل نفسی و منشی

این کلام جان فزاینده است
 این کلام جان فزاینده است
 این کلام جان فزاینده است
 این کلام جان فزاینده است

یارین چشم قطعی خوش
 بپایند هرگز خود یون
 بر آنکه هرگز عجب
 نتواند شد و خیل
 ز خود بین ساکت و طماع
 سر بر عرش
 کلام و جنت
 گزاف و دروغ

راضی به کج خلقی
 راضی به کج خلقی
 راضی به کج خلقی
 راضی به کج خلقی

این دلاست است نایابی پیا
سبعیت تسلیم بردست دلی است
دست حیدر یگان دست است
در صراط راست داری خد
حیف کت آگاه جان از نکته
نکته گویند نکته من و تالش من
با تو گویم که تو باشی نکته جو
است راه نعمت آتیه دلی
دین بغض مخصوص ال دین بود
خوان زهر هر دو ان سترده است
نغمش نام است یاران الصلا
است گمراه از صراط مستقیم
دست بردست است تادیت
من صراط مستقیم ای گروه
نیت در منعم علیم دغلاد

باقیه قشری گم کرده راه
این دلاست عشق شاه دین علست
مردلی را دست دست مرقضی است
پس چو بادست خدا بتی تو عهد
پس در نعمت علیم نکته است
چون ندانی نکته گویم فاش من
من رسیدم نکته ما را موبو
آن صراط مستقیم بی منخل
لطف نعمت علیم این بود
نعمت آتیه نعمت آورده است
اصلا ای طعمه خواران الصلا
هر که نشیند بر این خوان بعیم
ز آنکه دست نعمت آتیه دلی
وان علی فسه بود در عین شکوه
هر که بیرون من صراط است بعیم

اگر خواهی بردات را انداخت
پس ده را در عیب بر سر
بپوش عیب کرده عیب
خفت را از پیراهن را
و خوراک

اصدی از احادیث است
نکته است نایابی پیا
اگر دلی بابت
این بود که خلاف
بگویم خلاف

اهل حزم حسن
ارشد
اگر دارند نادار را بداد
و اگر نداری بخشید
وزار را سیاه زار

حکمت

و خوارت در پیشگاه پادشاهی
خوارت در پیشگاه پادشاهی
خوارت در پیشگاه پادشاهی
خوارت در پیشگاه پادشاهی

نصایح
رست خادگان را
رست خادگان را
رست خادگان را
رست خادگان را

نکات حسن و قبح
نکات حسن و قبح
نکات حسن و قبح
نکات حسن و قبح

مهم فایده
مهم فایده
مهم فایده
مهم فایده

بانی عظمی
بانی عظمی
بانی عظمی
بانی عظمی

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| پس چه از نعم علیهم نیست آن | بست با مغضوب با خیال این بدان |
| ضال و مغضوب از صراط عدل | اهل فساد طغی و تقریط ارضال |
| نعمت الهی کجائی زین بیان | سرکش از شادی باوج آسمان |
| گر برقص آید ازین صحبت رست | نعمت حق ز آنکه مخصوص شماست |
| بر شما این نعمت ارزانی بود | جانان خوشنود و نورانی بود |
| بچه و در شکر این نعمت کنید | وز حق استدعای صد رحمت کنید |
| هم ز حق خواهد توفیق یاب | که شمارا کرده حق نعمت شانس |
| نعمت حق را هر آنکس پایزد | باب رحمت بر رخسار گردید |
| حق ز رحمت طعمه خواند و بگویند | و آنکه نامد از در رحمت برآمد |
| فیض رحمت لازم این نعمت است | رحمت الهی غریق رحمت است |
| تا نکرد در رحمت مولا سبب | کی کند کس نعمت مولا طلب |
| رحمت و نعمت بود ملزوم هم | هر دو را بر ما خدا داد از کرم |
| حجر مانر از اهل این رحمت نمود | چو کنه رحمت کرد بر نعمت فرود |
| چون نمودیم از در رحمت دخول | یافت بر ما نعمت سجد نزول |
| نعمت از خواهی بجزیم خود چه ما | معترف شو دار در رحمت در آ |

مستش
مستش
مستش
مستش

در این کتاب که در این باب است
 در این باب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این باب است
 در این باب که در این کتاب است

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| جرم هستی تا علی رحمت | بخند و بدید فرادان نعمت |
| ای خوش آن که ز باب رحمت | باب رحمت بر رخ او نشد |
| هر که آمد زود گوید حاصل شود | ورنه در بستند و سه حایل شود |
| سابق آمد باب رحمت طلب | وزیر آن باب رحمت غصب |
| باب رحمت بر تو اول گشت باز | چون بزنی شد غصب چندان |
| رحمت حق بر غضب پس سب است | باب رحمت باز بهر عاشق است |
| چه از در رحمت در آئی عاشق | ذات سجا از ابر رحمت سب است |
| حق تعالی بر سه خوان و لا | اهل رحمت رازند دایم صلا |
| تا که بدید جان و گیرد جان حق | هم دهم سر بر سر پیمان حق |

در سر طلب یاری و یاور نمودن اما م بر حق
 و ناصر مطلق ابا عباد الحسن

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| لا جرم در کربلا عاشق چینه | بانگ حق چو نه ز نای حق بلند |
| کالا صلا ای عاشقان جان فروش | از آن صدها که دند ترک جان فروش |
| خود سنادی شد خدا و زود صدا | اهل رحمت را که یار اهل صلا |

در این کتاب که در این باب است
 در این باب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این باب است
 در این باب که در این کتاب است

وجود صفات ندارد
 صفات نسبت به نسبت
 تا است طاعت چه صفا
 توانسته کرد و چه اندازد
 بر حق توانی شد

لطیف
 وجود در کجاست
 یکبارگی
 در این کتاب که در این باب است
 در این باب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این باب است
 در این باب که در این کتاب است

مستند است به این که در این کتاب
مستند است به این که در این کتاب
مستند است به این که در این کتاب

مستند است به این که در این کتاب
مستند است به این که در این کتاب
مستند است به این که در این کتاب

مستند است به این که در این کتاب
مستند است به این که در این کتاب
مستند است به این که در این کتاب

مستند است به این که در این کتاب
مستند است به این که در این کتاب
مستند است به این که در این کتاب

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| من لباس آدمی کردم سبزه | تا تا تو را که بسیند در اثر |
| عاشق خود بودم در این لباس | بلاده کردم تا که باشه حتی شناس |
| رخت بستم داحه از ملک بود | آدم تنها نمیدان شود |
| تا در این صحرای که دیدار من | در بهای جان حسه دیدار من |
| من همان کج نهانستم که بود | پادشاهم ملک ملک بود |
| خوایسم تا خوش اظا هر گم | وز طور خوشش فاش آن سرگم |
| آدم از ملک عدت بی پای | تا که را چشمی بود دنیا شاه |
| و ان خودم خوش را اینا بفتر | تا که یابد داحه را در کثیر |
| چو کج بدی یار ذات دادم | بیکس از وحدت بکثرت آدم |
| آدم بی یار یارم که شد | و نه بین صحرای خردم که شد |
| چون نمیشه شلی و انبازی مرا | هم نباشد یار و همرازی مرا |
| چو کج تنها بوده ذاتم رفتیم | هم در این صحرای آدم تنها علم |
| هر کسی را من معین و نسیم | که چه میان بی معین و نسیم |
| یکی مستلزم ذات من است | ذات من بر بان ثابت من است |

مستند است به این که در این کتاب
مستند است به این که در این کتاب
مستند است به این که در این کتاب

دستگیر است که با کمال استقامت
 در این دنیا بماند و در آخرت
 بهشت را بدست آورد
 و در این دنیا بماند و در آخرت
 بهشت را بدست آورد

| | |
|--|---|
| گر چنین بی مونس یارم سجا ای خنک جانی که غمخوارش ستم من بدارم یار و بی یاری دوست یاری من کار هر او باشد نیست گو کسی کار روز یار من شود گشته ام بی یار که بود یار حق سر که دارد نوبت سر بازی است مر حبا جانی که جانانش ستم روز میدان اری اهل دل است که در اینجا باری افتد چه غم است اندرین منزل ز آو فو لاجو اصلا ای عهد با حق سبگان هر که جانش بر سر عهد بلاست قائل قول استم من بلا ای بلا گو یان کجا گزیده | بهر بی یاران جو پس یاری کجاست او بود یار من و یارش ستم هر که از من کج دیاری یارم است سر سلطانی بهر کس فاش نیست پرده در پرده دار من شود ترک سر گوید شود سردار حق جان چه باشد وقت جان و از دست جان دهد بهر من جانش ستم بارهای عاشقان بمنزل است ز آنکه ز اینجا تا بمنزل مکیم است محل زینت بجا آمد سرود در تعینهای هستی سبگان گو در آید عهد را روز وفاست کیت ثابت بر سر قول ملی امتحان حق در آید بسته |
|--|---|

از دوری فانی شده
 و باز در فانی شده
 انشائی که باین ستم
 ال دعت طعن باین

مقصود از انصاف
 و شایسته در صورت
 بنیضی مصاب باشند
 و اگر چه قسم این مطالب
 نبایست مشکل است
 بقول کسی در آن تحقیق

این سنی توان نمود
 بی سبب ازلی و پایدار
 و نهایت ازلی و پایدار
 و نهایت ازلی و پایدار

بود و دات و موقوفه را از
 است و این ایل
 بود و دات و موقوفه را از
 است و این ایل
 بود و دات و موقوفه را از
 است و این ایل

| | |
|---|--|
| هر کسی جان داشت از جا کنده شد جان موجودات یکجا از آن غرض جان موجودات یکجا از آن صله گشت حاضر از پی عجز ارش بود بیماری اسیر بستر رفته بود از ضعف بیماری هوش نیم جانی بود اندر جسم او جنت از جازان صدها همچو سپه کاندم آید دست اینک تا توان جان نباشد آنکه از بر تو نیست آدم آید دست تا حال خراب هست عشقت بر خلائق مقرر آدم آید دست تا جان بیدار کودکی چندی بردن بال او دانه آن هست جان پرورش | طالب این نعمت پانده شد گشت از جا کنده آید بگوش رابست ای خلق عالم تا هنا هر وجودی نماید مایش حق نژادی یکی بی یاور صیحه حق مرد را آمد بگوش هم ز جانبازان سیری قسم او شد علیل حق ز جای خود بلند هست اندر تن بسوزم نیم جان خشک باد آبی که در نهر نیست کردم را شد غم عشقت طمان ترک جان و خواست که شمع بار دم کربس آتش جای رخ هر کی آشفته تر از احوال او هر کی گرفته برگرفتارش |
|---|--|

منبکی و دستش با شد
 دانه است و آن نیست
 واجب الوجود و بسیار

خلائق مستار است
 وجود خود را در این
 نیست عشقت
 بیکه خود را طایفه
 زباب و از تاملی خاص
 عشقت و حب
 نیست

او بود که واحد است
 و بیگانه از خلق
 و بیگانه از خلق
 و بیگانه از خلق

مست و شربت خمر ز قبی
رجا شاد و خوش و صفا
میرود و میرود و میرود
میرود و میرود و میرود

کای عیسی تا توان بی شکیب
گفت بردارید ست از جان
از صد ایش سنگ از جا که بشه
جان که نبود در تن با همه او
میردم تا جان کیشم بودی
دل بر او گر خون نکردنی دست
ز آنکه سنگ گل بر دوز دام
کرده سنگ گل ز حد خود حلاج
نه من آخر بر حلاقی دادم
جان ندارد آنکه به عشق او
من که دارم شمع جانی در جسد
می کشد زنجیر عشقم بی حدید
منیت جانم را ز زنجیرش گله
دید چون از دور شاهان گیش
منقلب کرد او عنان و انجراح

میرود و چون از سر جسد غریب
جان تنها سیکند جانان من
هر جا بازی مطلع و بند شد
در بد رباد از بلاد و شهر او
جان دگر در تن بود و همه کاه
از دل میوز بسنگ گل است
خواهد از نار غمش روز و تمام
در غمش دارد بدل فکر و حلاج
در غمش از سنگ گل فی کرم
دارد رخ روح و جانی آرزو
عشق زنجیر است جان من است
کی ازین زنجیر تا نم کشید
خوش و آخواید می در سینه
شش اجلالش بجز که گردش
رفع غوغا تا کند اهل صلاح

مست و شربت خمر ز قبی
رجا شاد و خوش و صفا
میرود و میرود و میرود
میرود و میرود و میرود

بجا از غایت یار که
عادت نیست تا بجا
نیت تا او را نانی و نانی
منه غنی گردد و غلورش
منی نیست تا با غلورش
نقادت که بی غلورش

نقادت که بی غلورش
نقادت که بی غلورش
نقادت که بی غلورش
نقادت که بی غلورش

فایده بود و نبات
حقیقی که بود و نبات
خوبی که بود و نبات
خوبی که بود و نبات

نیکو بود و نبات
نیکو بود و نبات
نیکو بود و نبات
نیکو بود و نبات

هر چه که را بود نامی از وجود
گشته حاضر سجد بهر یارشی
آری آری در حضور ذوالجلال
تا کف نزد دی اطار وجود
شمس گوید در راهی بی ادب
هستی تو هست فرع ذات من
مکن بچاره ز دوا مسکن
چون کند اظهار هستی گویر
مکن مسکن حجب ارم نمود
مکن عاجز که شاه ذوالکرم
چون بنزد حق رستی نه زنده
لا جرم بودند شایع دوست
ز هر هنی گس را که پیش دم زند
فی بینه از کس صدائی زانکه
بی صدا و رطوبت حق تعالی

در عیان و نهان با بود و بود
لیکات از سلطنت قمارش
از خلائق گسیت قادر بر مقال
جز که باشد لال پیش شاه بود
دعوی هستی کنی پیشم حجب
از تو آن رسید که باشی ماین
در حضور قادر ذوالسلطنه
جز که اند از دست ز دلت بر
خوش را چون پیش سلطان بود
که دستش در نه بود اند عدم
جز که بر کوی عدم حشر که زند
بر جلال و حال آن سلطان است
جز که جان را بر شتر غم زند
جز صدای طبل و عجب و همه
لیکیده بر پادشاهم بر عرش

و بعد
و بعد
و بعد
و بعد

لا فایده که اندیش آن بود
بکاز است چون در میان
بانی یا بهاد است باز
دانشندان بطریقین
در این زمان عجب بود
بعضی دید و اندک بعضی از
دیگران میبندد و ابی

در آن معلوم است در باب
الکلیات و الاشیاء
الکلیات و الاشیاء
الکلیات و الاشیاء

در این سه جزوه که در این سه جلد است
که با او میخوانند و در این سه جلد است
در این سه جلد است و در این سه جلد است

روح جلالی گوید و در این
همین نسخه است و در این
نسخه می دانند و در این
نسخه می دانند و در این

شاید فی الزن عالم ادب
که در این نسخه عالم ادب
که در این نسخه عالم ادب
که در این نسخه عالم ادب

تفاتیق آلات و ادوات
است و نظم و کلام

| | |
|---|--|
| خاصه ستار عیوب بنده است اولین خلعت که از لطف برآید که چه جرم من نبود از خستیا لیک این فی شرط عجز و بندگیست ظاهر و باطن تو دانی صغی ز آنچه کردم بر من از رحمت گیر حمله حاجاتم تو دانی بی سوال خاصه چون من مجرمی بخونم که بخوانی در بر است از دم که چه شانت بر تو است از ثنا گو دبی تو فسیق تا سازم رخم | سر پیش از جرم خویش نکند بنده مداح را عفو خطاست بل معذور بود بر پارت خا که عیان گویم گناه از بندگیست ز آنچه بودی رفت پیدا و حقی توبه آوردم تو شو توبه پذیر منیت حاجت بر کویان و حال خاصه چون تو شاد و رحمن و رحیم باز بر درگاه خود منی سرم منیت لغت حد هر گنج و گدا حال عتاق تر انعم لنعم |
|---|--|

عرض حال نمودن اسبیا و با
حضرت سید الشهدا

| | |
|--------------------------|------------------------|
| اسبیا که دند اول عرض حال | در حضور آن ظهور بمیشال |
|--------------------------|------------------------|

نکته که جامع است
نکته که جامع است
نکته که جامع است
نکته که جامع است

و ای است بر دوزخ و غیره
در این کتاب است
و ای است بر دوزخ و غیره
در این کتاب است

بی ولایت چه بنی چه بولهب
داد مار از بلانامت نجات
بد بسوز آدم درون باطن
بد بسوز آلوده بر لونه گناه
دل در آنگاه بر طغیانیست
کشتیش در ساحل خود فرود
فلکش اندر و طوطی فان سوز
بست بر بوختن بر بخت
دانکه اندر دامن آتش قیاد
آتش سرکش نزد در براد
خواست خود را در عفت
در میان باز آید
نور این سیمینش اقرار
وز فراق او دشت گشت
شد بنام پاکت ای شاه حلیل

کای ولایت بد نبوت سبب
از جنینی تا کھولت تا حیات
گر نبود از عونت ای نعم المعین
در منجبت او بنام تو سپاه
نوح چون در کشتی عونت نشست
آمد از جو دتوای سلطان جود
ورنه بودی آفتاب جان فسرده
این خللیت از چو نزد ای شفق
در من عفت کف بگرفت
شد گلستان ناز و دی براد
چو که اسمعیل فرزند حلیل
از نبوت محرم درگاه شد
داد اندر صلب او پروردگار
شد چو یقویب از غم یوسف
مالها بگریست تا آخر دخیل

و ای است بر دوزخ و غیره
در این کتاب است
و ای است بر دوزخ و غیره
در این کتاب است

و ای است بر دوزخ و غیره
در این کتاب است
و ای است بر دوزخ و غیره
در این کتاب است

و ای است بر دوزخ و غیره
در این کتاب است
و ای است بر دوزخ و غیره
در این کتاب است

آیات و حدیث
 شایسته و مبارک
 از کتب معتبره
 در بیان حقایق
 و معانی
 و اسرار
 و اسرار
 و اسرار
 و اسرار

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| آمد او را لا جسم زان حرم | بودی سپیدمان یوسف بر شام |
| بر تو شد گریان چشمت زینت | نی ز بوی یوسف هجرانیت |

در بیان آنکه مجز و انکسار و لایه دگر
 سالکت را شرط سلوک است و از لوازم
 محبت و بنور گریه پرده های ظلمانی
 اناتیش رقیق گردد

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| آری از این گریه دل روشن شود | روشنی چشم هم از دل بود |
| روشنی دل ز اشک می آید | کی کسی بی گریه نوری دیده است |
| خاصه آن گریه که بر شاه دل است | کار سالکت بی بکایت شکل است |
| تانش گریان بل مستی نیست | دیده گریان حجابش انکسار است |
| تا نیاید حالت مجز بی پیش | شاید دل کی نماید روحی نش |
| چو که عشق علا مقام بندیت | نه کی خاص حق جز عشق نیست |
| مجز شمس بندگی را شد ضیا | مجز آرد بند را اندر کار |

و در بیان حقایق
 و معانی
 و اسرار
 و اسرار
 و اسرار
 و اسرار

است و تمیز روح
 با حال مست و باز نش
 و تمیز روح
 و تمیز روح
 و تمیز روح
 و تمیز روح

فراهم آید این دفع
 و تمیز روح
 و تمیز روح
 و تمیز روح
 و تمیز روح
 و تمیز روح

۲۰۷
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين الطاهرين
وآل بيته الطيبين الطاهرين
الطاهرين الطاهرين
وآل بيته الطيبين الطاهرين
الطاهرين الطاهرين

یوسف اندر چاه ای سلطان جود
پس تو مثل حبت داند چه قناد
یافت از حق صد سواران آرد
دادش از زندان از شهوت بجا
در میان بسیار ضرب المثل
آهنگش در دست قدرت گشت نرم
هر که بشنید آن نعم نبوشید
ملک شاهی بهر او پاید شد
شد چو از جان بر ولایت لقم
دان قوی میگرد بر عون گشت
بأعصا و معجزاتی بس فرزد
ساحت ملکش را همه زیر و بر
زبان حکم کرد پس با حق بطور
مهرت نوبت گشت ذوق جان
گشت در دش نام حنی لایق

حق حجاب
خروج
رتبه شود
جواب ولایت
مسئله اوله الملک الوهم

بار حقول و نفوس کی
 مستقر است و مقرب قلوب
 مؤلف و مخالف این
 نازل گشت بهین معنی است
 مایه رانی و سلاطین و امایه
 یکسیم فلا فقه یعنی بایده
 از مبر

اینست که در این مقام
 اینست که در این مقام
 اینست که در این مقام
 اینست که در این مقام

ای که در این عالم
 با منم ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم

بطن مای تا برد شد چون
 غصه ز آنا ظن میزداد
 بطن ای شد در معراج
 آن نجاست ازین نام شاه است
 آنقدر گریست اگر دید کور
 سر صحرایست ترک پوش کرد
 یافت عمر جادوان در گرفت
 بی پدر آمد در این دار شود
 روز و شب میگفت من غم
 بر فلک آن نردبان است
 بر فلک آن تاخت بر کوه صاق است
 از عمرک یافت بر سر تاج
 ز دایجلال شش خواند ختم المین
 از غمت گشته شاه و سردار
 با چو شیر اینم دان ز بحر مای

روز و شب نام حسین از لب
 با غم عشق تو بودش گفتگو
 تا بر آمد عشقش اوج و تب
 اندر آن ظلمت بورت راه یافت
 چون که عشقت به شب آورد زو
 خضر چون جام غمت نوش کرد
 در پابان غمت بی برگ رفت
 چون که عیسی زاده عشق تو بود
 زان و لا در بطن حوا مادر م
 زردبانی آنرا از عشق تو حست
 عشق آری زردبان عاشق است
 مصطفی را عشق شد معراج رفت
 چون که عشقش بود بیش از سایرین
 همچنین این جمله پیغمبران
 حایا آن عشق دامن گیر ماست

ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم

ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم

ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم
 ای که در این عالم

سوی بر توبه و زاری
زین سبب است که
درین سبب است که
درین سبب است که
درین سبب است که

درین سبب است که
درین سبب است که
درین سبب است که
درین سبب است که
درین سبب است که

درین سبب است که
درین سبب است که
درین سبب است که
درین سبب است که
درین سبب است که

درین سبب است که
درین سبب است که
درین سبب است که
درین سبب است که
درین سبب است که

| | |
|---|---|
| از تو سخن آیم جانی تا کنیم ماند از بهر اعانت آیدیم تا که باشیم ای معین کایات جمله در دشیم و محتاج و غیر یک جان خواهیم تا قربان کنیم جمله از جان بند بستر بزم کرد سر بلا شسته کاهی کرد هر یکی نسبت شخص من پر جانفشانی شما در را عشق جانفشانیها ز آدم تا رسول از ام نسبت بجان هر یکی از شما که منت نکند بگام | مر تراست بان بر عشق زینم بلکه بر تبه بد سبب آیدیم کاید از مایاری سلطان دانت مستحق التفات و عون پس تا زده بر عشق تو آن پیمان کنیم هر چه نسرا فی بجان دل خریم صاحبان قدرت قد رسیده وین اثر را جانتان بضم اشعر آن نبوت بود بهر شاه عشق هر یکی کردید و من دارم قبول صدها آید فرادان بیکی که محنت کنون بر نام است |
|---|---|

عرض حال نمودن ملائکه با آنجناب
و متنای یاری نمودن و جواب

از آن سبب است که
از آن سبب است که
از آن سبب است که
از آن سبب است که
از آن سبب است که

آن برگزیده حضرت تالار باب

| | |
|---|--|
| <p>پس ملا یک حو و بخویش آمدند کای وجودت موجد امکان ما گر چه از عشق تو بای بیهر ایم گر چه مارا قوه آن نفس نیست لیک عشقت جان مارا داد بود جرسیل آن پشوای قدسیان بد بسوز افتاده اندر سحر نیل از حق ادا آب عبودیت یافت چون بذات بمیالت شد خیل همچنین هر یک ازین دو حایان جلگی در عهد پیمان بو ایم ما نزدیم از پی یاری نزول بلکه تا سجدید پیمانت کنیم گر چه عقل ما است عاشق راصد</p> | <p>هر عرض حال خود پیش آمدند در که عونت پناه جان ما لیک در مهرت عالم شهر ایم حد ما عقلت و عشق از عقل نیست زانکه عقل از عشق آید در وجود وحی حق را بر سیر تر جان گر بنو دشمن مرتضی بر دوش گر بجانش نور مهرت می تافت گشت سر خیل ملا یک جریل داغ مهرت ستایشا نرا جان غرقه دریای احسان تو ایم کین باشد حد ما منت فضل عقل را خاشاک میانت کنیم لیک ما را نیست غیر از این</p> |
|---|--|

فان را بر دین فضل
و از الموقوت و دیو و لیسان
در این مقام بیان
انوار و اطوار سبب
نایب بود اما فیض

از بایستی قیام نمود
از آنکه قبول این مطلب
بوقوف نپذیرفتند
بجست چالاک و نکته
فهم و شارت را
بیایک آنقدر که امکان
بیان داشت درین

بیان داشت درین
شال کجاست بر شوی
خاک نشسته
که از زبان این بزرگوار

فانی از آنکه در دستان گیر
 دانی مستغنی بود
 مملکت باغ بهار
 باغ بهار باغ بهار
 کمانی است برین از باغ
 کمانی است برین از باغ

مفسر لایع
 دین و از در طاعت
 بگوشت و گوشت
 می بید و سلطان داند

عمده کردن
 چه عیبها
 من مود و محبت
 قبل از وقت حاجت
 نخواستند از آنکه می
 داند و می بیند که از سر

پس بجه خویش هر کس بنده است
 طالب افزونی از حد کافیت
 این رطوبت آب ادا دیم ما
 فعل آب افتادگی و نرمی است
 آتش از خواب رطوبت بهر خود
 خاک را جای سکون بهاد دیم
 خاک باید ساکن و برجا بود
 باد اگر ساکن شود از یاد رفت
 هر چه را تعریف در حد خود است
 نور گر روشن باشد ظلمت است
 زانکه ظلمت هم بود بر جای خویش
 نور و ظلمت را وجود هر چه یک است
 رتبه ظلمت پی تاریکی است
 نیست درستی مخالف بیدار
 هر عرض اعلت و خالصتی است

بند و باشد کز وی آن بند است
 هر تجا و ز کرد از حد بند نیست
 گرمی اندر نار بجه ادا دیم ما
 کار آتش سرگشتی و گرمی است
 گشت از حد خارج دنا بود
 باد را حکم و زمین ادا دیم
 باد باید تند و بی پروا بود
 خاک گر تنه ای کند بر باد رفت
 چون حد گذشت خار و درخت است
 بر وجودش پس چه پناه نیست
 نور ما خواندیم بهر روشنیش
 درد و رتبه واقعه این شک است
 نور بهر روشنی و یکی است
 این مخالفه را عرض کرد
 با وجودش از جهانی نیست

بی نمودن در کار
 سیدان و سیدان
 سیدان و سیدان
 سیدان و سیدان

چون میز هر میان چشم دگوش
فانده این دور عقلت عاقله است
نیت مسموعاتی در گوش
نسبت هر دات عقل فرید
عقل را نه گوش باشد بهر
مبصر دسموع پیش ادیکی است
لاجرم سیدید چشم مصطفی
پس یقین شایک است
لیک درستی مراتب قائم
رتبه حیوان بود خیر از نبات
رتبه آب است نرمی در حوش

هر دیدن چشم را خواهی بود
گو در آید موی بر جای بصیر
لیک کی بگوش از دید بشود
این سخن از ضعف عقل است
نیت خیر از عقل گرداری تویش
ورنه این سبب در تریقایده است
هم نه اندر چشم جای مصبر است
وان میز آنچه را دید شنید
بلکه جمله چشم دگوش است ای سر
چشم دگوش نیت که ز نیت
هر چه را از پیش سیدید آقا
چون دوستی نیت چه عالی چه
ز آنکه هستی را سجدی قائم
وان نبات الالهات است ای نقاش
رتبه ناز حشر ق در کش

چون میز هر میان چشم دگوش
فانده این دور عقلت عاقله است
نیت مسموعاتی در گوش
نسبت هر دات عقل فرید
عقل را نه گوش باشد بهر
مبصر دسموع پیش ادیکی است
لاجرم سیدید چشم مصطفی
پس یقین شایک است
لیک درستی مراتب قائم
رتبه حیوان بود خیر از نبات
رتبه آب است نرمی در حوش

لیک زیادی عقل
درست عاقله را
در هر سبب
چنانکه در حدیث قوی آمده
انسان عقلی بودی
یعنی هر که در این دنیا
کمان کی به نام یمنی

لیک زیادی عقل
درست عاقله را
در هر سبب
چنانکه در حدیث قوی آمده
انسان عقلی بودی
یعنی هر که در این دنیا
کمان کی به نام یمنی

و نه ایمن
 ای که خدای قوی دانم
 ای که خدای قوی دانم
 ای که خدای قوی دانم
 ای که خدای قوی دانم

ای که خدای قوی دانم
 ای که خدای قوی دانم
 ای که خدای قوی دانم
 ای که خدای قوی دانم

ای که خدای قوی دانم
 ای که خدای قوی دانم
 ای که خدای قوی دانم
 ای که خدای قوی دانم

ای که خدای قوی دانم

ای که خدای قوی دانم
 ای که خدای قوی دانم
 ای که خدای قوی دانم
 ای که خدای قوی دانم

رتبه آست با آتش سوا
 هر کی اندر مد خود عالی است
 این سخن را نیست حدی رخصا
 از حد خود جستن افزونی خطا
 سنگ گر در حد خود باشد دم
 یاری مادر خود بودن
 و آنکه او افسه و در حکم قدم
 نکته بار یک است بین شوکا
 حد خود را اگر کند آتش را
 پس نه چیز دیگر دانه آتش است
 در تو گوئی میسر در انقلاب
 این بود بر جا ولی فی در نفس
 گوید او در نفس هم این جاریست
 انقلاب اندر عناصر گر بود
 کربانت بر تناسخ مایل است
 همچنین این ترسهای جا بجا
 چون بختی کرد از حد عالی است
 در حد خود باش را یاد را
 هر که دارد حد خود را یار است
 یاری ما کرده و در آن مقام
 ترک او بر امر ما نیست
 دارد از هستی تمنای عدم
 نایابی نکته ما را بی خلافت
 خاک باید گشت یا ما یا هوا
 ز آنکه هر چیزی بجای خویش است
 آب بجای آتش آتش جای آب
 خود دلولی زین بیان دارد عجب
 آتشان کاند عناصر است
 یک اندر نفس مانیکو بود
 با همین برهان تناسخ باطل است

ای که خدای قوی دانم
 ای که خدای قوی دانم
 ای که خدای قوی دانم
 ای که خدای قوی دانم

ای که خدای قوی دانم
 ای که خدای قوی دانم
 ای که خدای قوی دانم
 ای که خدای قوی دانم

شش نجات دهنده در این عالم
مسلک شود بهین علی بن ابی طالب

وله خلیف

رسیده جودش و نیکی بنی سید
ز جبهه بر شوی پیر خدایان

ایضاً
عالم چه جاب برستی چه پیر
زین کج بنشین جابی که پیر

۷. کسی که خود را دوست داشت
بودی که خود را دوست یکدم نداشت

۹. نه با کج و نه با راست
ایشان را بیک کجی داشت
ایست در این کجی که راست
در این کجی تمام ایشان پدید است

گر زنده بر آب آتش کند ریش
همچو آتش ریش خود می کند
ز آنکه هر شیئی بجدی ساکن است
روز و شب در پیم محال است این
وز شب آن تاریکی و اهریمنی
این چرا تا ریکت و این یک باصفا
و آن دگر آباد و آن دگر حارب
و رنه هر تقدی کجبه آباد نیست
دان حسه به به عدم نفعی نبود
چون بر اینها کرد ارسال وجود
هم ندارد از قبول خود کول
میسود آن قاطبیت را قبول
بد به نسبت باشد اینرا هم بد
خواندن او را بد ز جهل و خیریت
گر چه نسبت بر تو خوار و برتر است

پس چه هر چیز است اندر خویش
همچنین گر آب بر آتش زند
دیگر این گر عاقلی لا یمکن است
یا که باید روزی باشد یا که شب
روز گونی خواهی از دی روزه
وز تو گونی قالیات از کجاست
از کجاست اینک آتش اینک آب
این تو می بینی که عقلت را نیست
هست آبادی بود هر جا وجود
حق تعالی از پی اظهار جود
که در شینی وجودی قبول
کی بهی که بود شینی بی کول
پس بد مطلق نباشد در جهان
از حق آن ظلمت قبولش گشت
ظلمت اندر حد خود رسد با نیست

اینست که از این کجی که راست
در این کجی تمام ایشان پدید است
ایست در این کجی که راست
در این کجی تمام ایشان پدید است

آنکه در این عالم است
ازین عالم است
و این عالم است
و این عالم است

ایضا

نار و آتش از این عالم است
و این عالم است
و این عالم است
و این عالم است

گرچه ظلمت تر از این عالم است
قد هر چیزی بینه شعله است
پس وجود جمل هم نسکو بود
که نبود این جمل علمی هم نبود
که تو بد از حنّه ادینی میزد
بس دستیق است ای کلام تو
اسب و آتش ظاهر ارضه هم اند
احتراق نادر اند حیان
این رطوبت از چه دشتی در آب
با تو که این همه دوی نسبتند
در طبیعت است آدم را بجه
که نبود از جنبه نار و آتش
یا از جنبه خاک ای نیکو شرت
ز آب کی کردی رطوبت را تو فهم
در نبودت آب در طبع و ذوق

روشنی نور و هم بدی نمود
نقص علم از جمل نبود با هر است
یکیش ثابت بینه او بود
ز آنکه بر ضد است ایشا نمود
در یقین گوئی بد است این است
باشش حاضر تا لغز و فهم تو
با طبا با هم نسکین تو ام اند
چون رطوبت در وجود آب است
یا حرارت را ز آتش این بیاب
کی تو مفهوم هر که میشتند
چار عنصر جمیع و با هم حمله
که بود در طبع بر عاریت
کاین سویت راحق از دوی دشت
که چه طبع است هم از آب هم
کی نمودی در ک ز آتش اخراج

ایضا

ای آنکه در عالم است
و این عالم است
و این عالم است
و این عالم است

حرف الثانی
ای جوهر و جوهر است
و این عالم است
و این عالم است
و این عالم است

در کتب معتبره از کتب معتبره
در کتب معتبره از کتب معتبره
در کتب معتبره از کتب معتبره

در کتب معتبره از کتب معتبره
در کتب معتبره از کتب معتبره
در کتب معتبره از کتب معتبره

در کتب معتبره از کتب معتبره
در کتب معتبره از کتب معتبره
در کتب معتبره از کتب معتبره

در کتب معتبره از کتب معتبره
در کتب معتبره از کتب معتبره
در کتب معتبره از کتب معتبره

چنانکه آن نادر و خاکست در نهاد
چنانکه آب هواست همچین
پس بسم آن چاه منظم
آتش از چاه آب میگردد و تمام
همچین باشد پناه باد خاک
صورت آب از چاه آتش است
سایر اعضاء در این همچین
اتحاد معنوی را در شود
کاشن بودنت و کوشی ای غمو
محرم این پوشش بهوش نیست
پس حقیقت نیست ضدی وجود
در حقیقت وحدت اندر وحدت
گر تو بینی اختلافی بر خلاف
این مخالف در بلند و پستی است
مختلف شکل از این نقش و صورت

نیاید همچین ادراک باد
میکنند در کسبوت راز طین
همدگر دارد در دستلزم اند
لیک در معنی است آب و پناه
ظاهر از چه خاک از و گردد و خاک
لیک در معنی معنیست سجد است
همدگر از جمله یارند و معین
که در اصداد است مخفی دان وجود
تا بیای این بسیار از انو بو
مرز باز از مشتری جز گوشت نیست
نسبت اصداد باشد بر شود
اختلاف عارضی در کثرت است
بر تو باشد نسبت آن اختلاف
اختلافی در نزد کی درستی است
که خلاف قیادشان فعل و اثر

در کتب معتبره از کتب معتبره
در کتب معتبره از کتب معتبره
در کتب معتبره از کتب معتبره

این بر بوی در این زمانه
 ننگی از زمانه
 این بر بوی در این زمانه
 ننگی از زمانه

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| پس بودند در مقامی مختلف | با همند اندر حقیقت موافق |
| افت انداز آب آتش معیوت | کر که عقلت مستقیم و مستویست |
| در میان شان اختلاف نسبت است | گر چه آنهم در حقیقت الفت است |
| چون کنی بر وحدت از کثر ترجیح | بختلافی می بینی در ترجیح |
| اختلاف آتست یکبار یکری | انگه شیشی راز صد بیرون بر |
| چون تو باشی در حد خود چنان | نیست اندر اصل و فرقت چنان |
| اتحادت هم سخن نشین است | وز حد خود روی بر تابد است |

این بر بوی در این زمانه
 ننگی از زمانه
 این بر بوی در این زمانه
 ننگی از زمانه

این

صوفی که گفته اند این در این زمانه
 بازار انجمن حق باقیست
 تن بر سر دار خود دعایت
 شوی بنده عشق را نهانی حلاج

در معنی السعید سعید فی بطن امه
 و التشی شقی فی بطن امه

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| حق تعالی چو کمال ارسال وجود | کر در اشیاء از شرط عدل وجود |
| هر وجودی بر قبول او شایسته | استی از وی بجهت خویش یافت |
| و آنچه برد از وصف تسمی مستحق | لازم آمد به تیش را بنی |
| هر چه هستی یافت از سلطان وجود | متصف بر وصفی آمد از وجود |
| گشت درستی طوبی و صفی | و این میبوست یافت بر خاک شایسته |

خبر

ای که نشانی از کتب و کتب و کتب
 عالم به از محیط جودت یکجای
 دارم زود به دست یکجای
 ای که نشانی از کتب و کتب و کتب

صفتی که در این کتاب
دارد از آنجا که در این کتاب
صفتی که در این کتاب
دارد از آنجا که در این کتاب

و به نسیب

از آنجا که در این کتاب
صفتی که در این کتاب
دارد از آنجا که در این کتاب

ایضاً

این کتاب در این کتاب
صفتی که در این کتاب
دارد از آنجا که در این کتاب

ایضاً

گشت در تکلیف هم وصف شد
وصف آن است پس این بد
هم در تکلیف خداوند رحیم
تا نگوئی که چه این تکلیف خاص
ز نیکو یزدان در جهان پیش کم
در وجود آدمی یکجا نهاد
چون در عالم گشت عاثر محاط
حد او پس استقامت در راه
پیش ازین ای صاحب قلب سلیم
پس بد انسان هر که شد در راه
ز هر در راه خدا باشد عبید
بطن آفتاب است سه خیار
از این کتاب در این کتاب

حد تو پس در یقین تکلیف است
زیر تکلیف از روی تفریط

این کتاب در این کتاب
صفتی که در این کتاب
دارد از آنجا که در این کتاب

الف

تو شفیق بی تامل بید ز ملک
دان دهر یک عارض ذات تو ند
ناشی از فضل تو و در تو در است

جای تکلیف از بهر تنگ
این سعادت و شقاوت خود داند
تا ندانی گمان ز جای دیگر است

رجوع بحکایت زعفر جنی و حبیبان

مر مرا در همه دعوالم یا در
است و فطرت سید و با فروغ
زا کنه باشد هر کرا حد تمام
پس بحد خویش بار ایا در بند
جمله اشیا در حد خود دقت
زان رود از حد خود در دهم
چون نهاد او را جمادات ای سر
حد آدم چون ندارد سالم است
از سعادت بهره نبرد خویش
در استقامت در صراط هدایت

در سعادت زعفران یک انحراف
هر که دارد حقه خود را بی دروغ
یار با باشند اشیای پس تمام
وز حد خود هم بقدری نماند
جز بنی آدم که غیر قانع اند
حد آدم چون بود در اشیا فرون
هست این تکلیف خود حد بشر
بل جفا دادند حد خود قائم است
و آدم از بیرون دوازده حدش
حد آدم سبب گشت طاعت است

مفتاح

ایمانی ای کاشی من پاش
دی رفت جهان زودین
چرخه در افروزیای
کاشی به بار کرد رخ

الحمد لله

وله
نیمای بیگانه
سکند است
خپای

الحمد لله

چهارمین در این باب
درست نیستی زاری

وله صاحب

در این باب که شایسته
بخشیده بای داد و ده ای بود

در تو کوئی این برون دست
پس ترا تکلیف لغواست و عیم
که تو بودی در عمل بی اختیار
غیر مهفتاد و دوتن در کربلا
ایضا بانه آن سلطان دین
هم عهد و پیمان مجبور بود
صاحب این عقیدت آن گشته است
این بر در عفر که حد جن بی است

هم سعادت هم شقاوت از خدا
سر زنده که کجا لغوا رحیم
کی ترا تکلیف بود از کردگار
کس نبود از قابل امر خدا
لغو میکردی تنها پس معین
پس مواخذت نیست چوین معذ بود
کام عوجاج اوز خد کدشته است
آنچه آدم داند و حد وی است

خطاب آن سلطان لولاک با افلاک

اسمانا حاجت عرض جت
از تو زیامت ای گردون
این بامر خود کنی یا حکم ما
تو نمیختی چرخا در روش
که تو ابو دختیاری دنیا

زود تر گوی و بر و بر جا بیه
در بر آستی که گردی سرگون
حیث در کار تو بین حکم ما
مانما سیمت رفتن پرورش
کردی از عمل امانت چوین ابا

این منزل جسم عاقبت نفس بود
دین دیده شود نه قصه و نفس بود
حاکم نبودی بدخواه دین

ایضا
ایضا

ایضا
ایضا

ایضا

ایضا
ایضا

در کار جهان یوسف و زلیخا
 در کار جهان یوسف و زلیخا
 در کار جهان یوسف و زلیخا
 در کار جهان یوسف و زلیخا

یوسف
 در کار جهان یوسف و زلیخا
 در کار جهان یوسف و زلیخا
 در کار جهان یوسف و زلیخا
 در کار جهان یوسف و زلیخا

در باب برادران پنج باب
 در باب برادران پنج باب
 در باب برادران پنج باب
 در باب برادران پنج باب

یوسف
 در کار جهان یوسف و زلیخا
 در کار جهان یوسف و زلیخا
 در کار جهان یوسف و زلیخا
 در کار جهان یوسف و زلیخا

که تو زان اشفاق کردی آگاه
 بر تو کلیدی نباشد رو بایست
 قابل و حامل شد انسان جو
 زان بر انسان گشت این تکلیف
 رد همان انسان که ماندنی یار
 یک نبوی قابل چو گانا
 میردی بی اختیار دست تو
 یک ز انکس کاغذی هم در
 بیقرار نهان ز عشق نور می است
 هست خود ظاهر زنج رقا
 در روشن رفت اختیار هم در
 هر دمی ضرب المثل در کج
 که به پشت و که برواقتی می
 سخن و بازیچه طفلان شد
 رد که رقا توئی بازیچه نیست

آن امانت بود دست اختیار
 پس کنون هم اختیاری در نیست
 آنچه را کردی تو از حملش کول
 حمل انسان کرد بر تو بود عرض
 اگر مطیع امر ما می در مدار
 گر چه چون گویی تو سرگردان
 ز انکه هستی اختیار از دست تو
 گر چه این بی اختیار بی گناست
 بی قراری تو از مجبوری است
 در روش مستی و نا فحاشیت
 چون زنجار نه بدون قتی موت
 اهل عالم را از آن رویه
 همچو مستان سو بواقفی همه
 لغت چو از میانه مستی صال شد
 اختیاری مر تر اباری چو نیست

یوسف
 در کار جهان یوسف و زلیخا
 در کار جهان یوسف و زلیخا
 در کار جهان یوسف و زلیخا
 در کار جهان یوسف و زلیخا

خطیب
سید دارا

خطیب
چون پادشاه در سماع یاری

خطیب
ای انداخته خجسته
در شرف و جنت

خطیب
ای که با کشته پیراهن
آقامد و چون تمام مدد کار بود

خطیب
ای که با کشته پیراهن
آقامد و چون تمام مدد کار بود

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| گر تو از رفتار خود دانی نه | این زمین آید کنون در زلزله |
| این زمین هم در سکون در قرار | همچو رفتار تو شد بی اختیار |
| ز آنکه ادم چون تو با خدین شکوم | آند از حمل امانت در ستوه |

خطاب با زمین و کوهها

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| ای زمین آرام گیر این جنت | چیت مرا فاده بر جان آشت |
| خود ترا دادیم ما حکم سکون | چو نزدی زمین حکم دقد خود درون |
| گر تو را بود اختیار ای فضل | آن امانت را کردی چون قبول |
| در سکون چون منی فخر تو | بل تر زلزله را همان ارکا رتو |
| بر دباری تو نبود ز اختیار | ز اختیار ما تو کشتی برد با |
| اختیار ما که در قدر است | بر تو دبر آسمان با لنگر است |
| ترک خود کامی گوی بر کام باش | اختیار منیت آرام باش |
| هرست فخر آدم کامل عیاء | آنان امانت یافت بوی کفشاء |
| لا جرم در عشق ما محتا نشد | محرم مادر هنر ارا ناز شد |
| با کمال اختیار از عشق یار | ترک جان مرکب بی اختیار |

خطیب

خطیب
ای که با کشته پیراهن
آقامد و چون تمام مدد کار بود

اینکه در این کتاب
 در بیان این که
 در بیان این که
 در بیان این که
 در بیان این که

اری آری حاصل عشق است این
 اهل خود را در که داره آرزو
 این خلاف اختیار و کار است
 تو مشو زین ناله های لعش
 بانگ عشقت این جزو شوا این صلا
 تا که امان باشد بن جان ملوک
 تو ز بانگ لعش بر خود هیچ
 کو بهار اگر کجا می خوردند
 نیت بر سنگ تکلیف جهاد
 هر که امیر است در دل معدن
 در فن خود باید ابر پا بوند
 فیض باز آنها سیاه نقطاع
 بین روید ای که بهار بجای نش
 هر که امی را شکو افزدون بیم
 چون شمار مهر من پانیده اید

تو نداری باش آرام ای من
 اینزدن کجا بر سه در خود
 شانه دزدیدن زیر بابت
 که ز طفلانست بر پا نقش
 که زنده عشاق را هر دم صلا
 زیر بار عشق آید همچو لوک
 کاین صلا عشق باشد در رخ
 بر شکوه وزن جی ثابت بوند
 در حد خود باید اید باشد جا
 یا هر آن راست از بهی تنه
 همچو سابق خط معده نهانند
 جای خود گیرند و یا بندار لغاع
 باشا لطفم بود زین بعد
 کج کارون صفت گردون بیم
 بر شمار صفت دهم تا نداید

صوفی که در این کتاب
 در بیان این که
 در بیان این که
 در بیان این که
 در بیان این که

اینکه در این کتاب
 در بیان این که
 در بیان این که
 در بیان این که
 در بیان این که

اینکه در این کتاب

اینکه در این کتاب
 در بیان این که
 در بیان این که
 در بیان این که
 در بیان این که

از این سخن بیاید
در غنای صفتی

بجز

چنین سخن بیاید
از این سخن بیاید

خطاب بحر آفرین بدریاها

بحر طغیان خود را در آید
کرده خون عاشقان امرد و جوش
اگر برای عشق این خون نه باشد
عاشقان را آنقدر جوش دلست
تا توانی گو دل عاشق بجوش
عاشق دیوانه را ز دوی خون
بهر خون گردید چشم عاشقان
مرشدار از نقش لهر نمیت
بهر آید صیبت جوش و انقلاب
جوش دلهای هر آید آید کرد
خاصه این دریا که بحر وحدت
دان نمکانش همه دریا داند
همین مثال بحر را بر کف مزن
بحر چو پیش بحر جان ما

جلی بر جای خود ساکن شوید
مرشما بهید این جوش و خروش
روی شست از موج خون دریا شد
جوش و طغیان شما حاصلست
بهر را بنود چنین جوش و خروش
بود ماغ دگشت سرتا پا چون
کرده طوفان بحسب ما جانان
پیش بحر جان عاشق زهر نیست
زهر شیرین شد است امردان
جوش دریا را که بتوان چاره کرد
مای و موجش طلال و طوالت
باطنا دریا نطاهر ساحلند
توجه داسی متر دریا کف مزن
نسبت اوجیت با طوفان ما

و که خط
نیچانه است ده باب دارد
رسم همه را از نه بابی دارد
نقش نبود در این آبادی است

از معنی آن حرف بیاید
ایضا

در این حدیث که در بیان
از کلام و بیان نشیند
۹. تمام اثرات در این حدیث
۹. نام کارده و بیان نشیند

ایضا

این بند
از این سخن بیاید
از این سخن بیاید

۱۰

ای طیف تو از غارت دلم لاله
باز که هست زلفه فلک تو
از علم تو بهت کار بی نظم
در ادم تو است امر و عیب نقاد

فان الذال

ای طیف تو از غارت دلم لاله
باز که هست زلفه فلک تو
از علم تو بهت کار بی نظم
در ادم تو است امر و عیب نقاد

فان الذال

نیکوئی نمی آید خلق شست گند
بسی که از کسی بدی بیست
آورد نظره چشم بکسی ز حد
سپاری و هم بدی که کرد

انضی

ای بار خدای پاک بی شرف
اقادیر من را بختیان بخت
چون بخت من بخت تو بخت
چون بخت تو بخت من بخت

نیم جوشی سحر گوهر زای عشق
گر ننگش بر گشاید پر و چنگ
بجز ما بنید این توشیش را
گر چه ز امر حق دگر امر وره
مر شما ساکن شوید از اضطراب
ز آنکه این طوفان نه آبی خوبی است
چون شما از مهر ما کردید جوش
صد هزاران عزت از ما یافتند
مر شما رقتمت از مان گنج بود

گر کف عالم شود در بای عشق
بجز امکان بهر ادبخت است
جوش و آتش و خروش و خیر
روز طوفان است آبی لکینه
و اگر آید غمتاشد و غلاب
وز برای عاشق چو نی است
و آید از بهر ما اندر خروش
عشق و ببط و بیت از ما یافتند
قسمت عاشق بلا و رنج بود

خطاب رب العباد

میوزی میان چرا ای باد تمند
می نکو سمیت که ساکن شو موز
چون نشانی ساکن که بهر جنبه
ما ترا فرمان جنبش داد ایم

بر خرابی نیست حکمی کند
لک بر کی را پسند از دگر
گر جنبی با دین بود با شسته
در تو این جنبه گی بهناد ایم

ای بار خدای پاک بی شرف
اقادیر من را بختیان بخت
چون بخت من بخت تو بخت
چون بخت تو بخت من بخت

۲۱
 در عهد طبع خواهم نوشت
 صدق کند در این
 باب اندک روی تو به یاد
 از دوست امید بخیزد
 اوجیب

ای باب اولیٰ از کتاب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کتابخانه استوفی
کتابخانه استوفی
کتابخانه استوفی

۴ فزیرین

و این است
که در این
کتاب در بیان
این که هر
کس که در
این کتاب
نویسد

اینک عارفی بی نیاز و طالب
 از غایت این که در این عالم
 از غایت این که در این عالم
 از غایت این که در این عالم

با غلبه نباشد از آن غلبه
 از دین و دینداران و دیندوان

ایضا

تسبیح

حرف ایضا
 بنده در سایه پادشاهی
 بی عجز و بی سربلندی
 از غنای عطا مملوک
 من در چرخ پادشاهی

وله ایضا

هر کجا خواهد چشمت ساز درون
 کار او باشد وزین بآفتاب
 جنبش و متدی همین کار است
 منیت در جنبش مرا در اختیار
 آب می بند ی تواند گشت زار
 چون شود دیر آب ای جان صلت
 پس تو گمرد منیش جای دیگری
 گزنگرد منیش طوفانی کند
 اختیارش پس دست نت است
 باد جنبانیت هر باد هم
 جنبش ما هر دم اردینده
 گر نباشد عون آن باد آفرین
 هستی ما راست باد از حق سبب
 خزان همه باشد کی فیض نفس
 باد را هم باد جنبانی رود است

او نداند فایده خود را در آن
 گوشت و آلود آسجایا خراب
 سبب آبادی و دیرانی کی است
 باد جنبانش یقین دارد بجا
 آب باشد در روش بی اختیار
 گر رود افزون کند خون دلست
 آهبار است پس آب آور
 اندر آنجا سخت دیرانی کند
 هر کجا خواهد پیش بندی با حجاب
 باد بی امرش جنبانده علم
 شد گواه ذات جنبانده
 کی جنبید برگ کاهی از زمین
 زین سبب بار سبب فیض
 منیت پس بی باد بر آب گس
 در نه هر جنبیده بر باد فک

نخستین از اتمام تسبیح
 تسبیح تسبیح تسبیح
 تسبیح تسبیح تسبیح

تغیر قدران در استیلا
کانه حق و بیا از کرم
خوبی در دست زینت
چون شمع در کفایت

در کفایت و کرم
در کفایت و کرم
در کفایت و کرم
در کفایت و کرم

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| باد جهان مکنه ارسال باد | آنچه در کار و ضرورت ای جا |
| پس ما بر باد هم پائید لایم | ملی معون باد حجبان مذایم |
| گر خنبد باد خوشش ای دل | کی بحسب برکت بیدی بی بد |
| او سبب بگذر گشت عقل و دین | کین سبب بار مستب و مگر می است |
| قدرت او بین که این خا بدشت | پایه و بنیاد ما بر باد دشت |
| با در این جنبش و بنیاد داد | همچنین بنیاد ما از باد داد |
| پس بر دای باد با منشا نا | بیش بند خد مت پیمان ما |

سخن گفتن آن ذات عالی از اندیشه
و ادراک خاک

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| مر ترا ای خاک چو گفتگو | حاجت خود را بیان کن موبو |
| مگر چه آگاهم من از حوال تو | می شنیدم در ازل احوال تو |
| می شنیدم آنچه کردی حال | بر ملائک با هزاران اقبال |
| آن فرشته فضل معنی جریل | چون که شد مأمور از ربیل |
| تا ترا آرد زیستی بر فلک | بهر نقش آدم کامل محک |

در فغان و شرف و کرامت
در کفایت و کرم
در کفایت و کرم
در کفایت و کرم

ای کافران
ای کافران
ای کافران
ای کافران

حرف طاء

بر تو رسم آمد دل روح ایلا
 می شنیدم یک یک از تن
 دست از تو دید چون شارب
 عذرا آوردی بس از نزدیک
 واقفم آنچه از تو با ایشان گشت
 تا که آرد خاک پر بختیل را
 کابتهال و ناله ات نشنود
 چون ترا آورد بر دو بار
 بیعت کردیم که گه اخیتم
 نامو دیم از تو خود را جلوه گر
 سجده کردنت لایک یک
 هست نوز و جانب ظلمت است
 تا بد مردود از درگاه ما
 که درونت پر ز دزد بود
 کی ترا بودا گهی اندر سخت

پس شدی گریان نالان حنین
 آنچه گفتی با دس از بحر حنین
 دست میکانیل هم از لایت
 پیش اسرافیل آن سر سبک صور
 آنهم از تو داشت دست دنا گشت
 پس فرستادیم عزرائیل را
 هم باد الهام کردیم از رشد
 آن سر و دش قدر از اسرار
 از تو شکل بو البشر را ساختیم
 مر ترا دادیم بس فضل و مهر
 پس ترا کردیم سجد ملک
 یک عزرائیلی ز سجده ات و بیعت
 گشت چون بخت و وی از راه
 آن حکایات از پی امروز بود
 زین کمالاتی که ایک بهرست

بسیار که در دست آمد
 یاد اسرافیل که از تن
 دانی از یک تا نام بخت
 آن کنی که گمان بنده از خوف
 ایضا

که از بر دی تجا و از خطا
 حالت که تغیر یکنی با افراد
 توحید است و شرک ضلالت
 در صاف شد از اضافات

حرف طاء

لفظی که نباشد از وی لا فط
 بود آنکه بقصد یافت بر هم
 می داشت بمنی از حدی محفوظ
 بزرگ بود در بین خطا

و که از خطا
 بزرگ بود در بین خطا
 بزرگ بود در بین خطا

قصه

باجین شدی بودی سید و جودی

باجین شدی بودی سید و جودی
باجین شدی بودی سید و جودی
باجین شدی بودی سید و جودی

دیده بودی تو ز دریا شور و
نقص سیدیدی تواند بدو
آن زمان بودی نکبت و گریز
کی تو بودی آگه آن روزاتی برآ
این گمان سهرگز ترا در سر نبود
با کمال ذوا کجایی کبریا
آن غنی الذات گر غیب آید پاک
با کمال اعتلا آید بزیور
این بردا چاک و کم کن گفتگو
در ربوبیت چه گویند ام
در حقیقت گر چه ذات مطلقم
بند حتم درین محراب است
من ز خاکم ذات حق ز نیل پاک
کو مرا یاری ز خاک پاک فن
چون ز خاکم خاک را کردم

فقر در یار اندیدی پر گنه
کی کجاست بود این قدر و کمال
حالی آئی سوی مکتب بی ستیز
کز تو خواهر جلدو گر شد تو برآ
که تو خواهی گشت مرآت وجود
از تو پوشیده جامه فقر و فنا
آید و پوشیده لباس آب خاک
و انما یدعوی عن اینان فقر
یاوری بهر من از جنس تو کو
کنشکو بکذا رعبه بنده ام
من چه گویم بنده ذات حتم
عبد حق را یاوری کز جنس ما
چون ز خاکم یاوری خواهم ز خاک
سر ز بی یاری نهم بر خاک من
یاورم خاک است این شایع

باجین شدی بودی سید و جودی
باجین شدی بودی سید و جودی
باجین شدی بودی سید و جودی

باجین شدی بودی سید و جودی
باجین شدی بودی سید و جودی
باجین شدی بودی سید و جودی

قصه

باجین شدی بودی سید و جودی
باجین شدی بودی سید و جودی
باجین شدی بودی سید و جودی

باجین شدی بودی سید و جودی
باجین شدی بودی سید و جودی
باجین شدی بودی سید و جودی

باجین شدی بودی سید و جودی
باجین شدی بودی سید و جودی
باجین شدی بودی سید و جودی

رجوع بمکالمه این سلطان عباد
 با جناب سید سجادر روحی فدایها

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| ای علی تو گر چه خاکی هستی | لیک نبود بر جهادت رخصتی |
| رو که ایندم گشت خواهی دید | باد سیران باش یا برده میفر |
| خاک میدانت گویا ز هستی | کادم خاکی بود بس یونیا |
| آدم خاکی چه گریس مانوست | کردن فاش نیست خاکش بر بر است |
| این وفاست لزم فقر و فاقست | یونفا محروم از فضیلت خداست |
| که ترا نبود وفای در وجود | تو نمی مصادق او فواللهود |
| سالمکانرا این وفا شرط رست | یونفا دست امیدش کویست |
| کویا ترا ای علی نبود وفا | عهد ما را از ان شکسته از خفا |
| یونفا را هیچ وصف نیک نیست | آدمی شکل است آدم نیک نیست |
| پس وفا اصل است در وصف بشر | یونفا را نیت اصلی در کبر |
| یونفا را سختی دل داتی است | اندر اظهار وفا طاعتی است |
| نامه نوشتند زانو دلی بها | کوفیان بر حسرت اهل وفا |

دلم ایمن

ای که در جهان پادشاهی بودی
 دل تاریکی بود صفی بی بودی

چیزهای صافی بکشت
 جز مهر و در جهان بی شکیست

حرف الطاف

دیدیم در جهان حقیقت
 هر سادانه است و است

ایضاً

خوبی با صفا دل و بی غش
 طلب علان و سبک نجای

بنی فلک و لایتن و طوفان
 نه پای دشوی خاک که گشت غش

از کمال انوار کمال

ایستاد از قیاس و عقل و ادراک
زات نمونه از قیاس و ادراک
ما را نوزخاک از قیاس و ادراک
دانی است چون توانایی

وہ ایسے

ای کجاست که از این بزرگوار
کجا باشد که از این بزرگوار

فدیک ای قیوم / ای یار
مهر و مروت / ای یار

۹۰۰ الف الف الف
عین کمال

۹
ای که در دنیای بیاد تو زین حال
با غریب از زبان بدو نال
یادش تو یساریم و صبر بیان
دانی تو قانعیم با این بوال
لک طالب

پس بقبل او نمودند آنف
و ان سقر از حق منافق را سزا
بهر قتل حق جری و خیر شد
از پی این جنگ طبلش با صدا
و آن حق آن ناله های اعطش
را می نری گاهی و گاهی را سزا
و ان صدرا اندمیدان بلاش
بی صدا چون حق بخود می خواندش
بجگر کاین عاشقان را یک است
یک حق را ملکه در پی میدو
سیفر ستد و بدم دنبال او
با نیک طبل آمد فرستاده بیم
کو شش عارف کو که نوشه را زن
وقت تنک و مهت یارم قطره
کای حسین وقت عد گشت در

تا کشیدند از حجازش بر عرق
تا تو دانی کان منافی بویات
از شهادت چو که جانش تیر شد
جان شومش چو با کبر است
بانگ طبل است آشتی اگر خوش
بهر عاشق هر دو بانگ دلبر است
زین صد اخواند نوی عهد بلاش
این صد اماکی ز ره گردانش
خشم نه ارد که بانگ طبل ارد
زین صد اماکی دل عاشق طپد
زین صد اما را در اقبال
بانگ طبل است ای علی یکدم
میکند زین بانگ طبل آوازه
رد علی کن گفتگو مختصر
میزند زین بانگ طبلم حریف

21

ای که در خانه می ماند و بیرون نرود
باید که در خانه بماند و بیرون نرود

حرف الواو
باید که در خانه بماند و بیرون نرود
باید که در خانه بماند و بیرون نرود

ظاهر ارچه نماید بخریب
چون رسد عاشق بر عشق دوست
عاشق را که تو داری خوی عشق
بگذر از این سوی میدان بسبب
ذو لغت را لا صفت را ذات
چون که ساطع گشت از ابر نیام
خوش بفرق غیر تیغ لا رسید
باز گفت الا بفرق غیر لا
تیغ لا از دست حق پیرش کرد
حرف لا را بادم شمشیر گفت
چیت بکیر آینه بی گفت شوند
چیت شمشیر آینه غیر از دود
نخه بکیر آن باشد که کیت
نخه شمشیر این باشد بلا
گر بوی ابل ز کت مسکیت

اَل باطن راست فهم انضیب
عقل دور از عشق بر فرمان است
میرساند عقل اندر کوی عشق
ذو ابجناح عشق شد میدان بورد
داد رحمت از پی اثبات حق
برق تیغ حق چو برقی از غمام
وز قفای تیغ لا آلا رسید
تیغ لا شد در سلوک دیر لا
پس بلا اثبات حق خویش کرد
بر ثبوت خویش خود بکیر گفت
منیت در میدان هستی جز وجود
کیت در میدان لا شمشیر زن
غیر الا دیگری یعنی که منیت
که حبه الا جمله معدوم اند لا
نخه بکیر شمشیرت یکی است

والم ایضاً

دام الت جهان صفی بی داده اند
قانه منین دغانه ز غلام اند
ازن دوزخ از عین بی غلام
در غنای که عجب از غلام اند

حرف الیا

حرف الیا
باید که در خانه بماند و بیرون نرود
باید که در خانه بماند و بیرون نرود

و این است که در این دعا که می خواند
بگوید یا ایاست یا ایاست یا ایاست
یا ایاست یا ایاست یا ایاست

و این است

یا ایاست یا ایاست یا ایاست
یا ایاست یا ایاست یا ایاست
یا ایاست یا ایاست یا ایاست

یا ایاست

یا ایاست یا ایاست یا ایاست
یا ایاست یا ایاست یا ایاست
یا ایاست یا ایاست یا ایاست

یا ایاست

میکنند این نغمه غیر ذات حق
ذکر چون شیر مرد جا بدست
یتیم برکش نفس کا فر از ذکر
چون تجلی کرد ذات شاد دست
تا تو را این ذکر منظور دل است
چون تو کشتی غرق درند کوز چو
ذاکر و مذکور و ذکر اینجاست
ذکر اکبر در حقیقت این بود
اکبر است و عظم این ذکر از صلوة

نیاید آند که اثبات حق
مگر هم بجز ذات شاد دست
تا شود مشهور و طبت شاد دست
اسم رفت شد هستی دارد
نخب در ذکر مذکور دل است
جلو که از ذکر بسنی نوز چو
نیاید کرپه سه اما یکی است
و آن رهب صاحب تمکین بود
مل صلوات را بود روح جاست

در معنی آن استلوة تنی عن لفظ شاه
ولینکر و لکر الله اکبر

کوشش دل را بر کش باز مبر
این نمازت صیت دانی در قوح
جسم او سجده و رکوع است و قیام

تا بیایان نکتة ذکر و نماز
همچو انسانی که دارد جسم و روح
روح او با شاد حضور است

یا ایاست یا ایاست یا ایاست
یا ایاست یا ایاست یا ایاست
یا ایاست یا ایاست یا ایاست

در این صفت از آنکه در هر حال
در هر حال در هر حال در هر حال

در این صفت از آنکه در هر حال
در هر حال در هر حال در هر حال

| | |
|------------------------------------|-------------------------------|
| گفته که ترا این روح نبود در صلوٰه | مرد است و نیستش صلا حیوة |
| لا جرم ز امر حق آن دریای نور | لا صلوٰه گفت الا با حضور |
| در زمینی صوری حضوری بجز | ذکر و تکرر آن حضور است پی |
| و آن حضوری را چو مرغی مثال | ذکر و فکر او راست مانند دال |
| بال و پر را چون شاید در نماز | آرشیبت میرد سوی فرساز |
| پس نماز تو شود مسراج تو | باز کرد در بر فلک منهج تو |
| گفت زانند که نمازت کامل است | جان بمسراج حضورت و صلیت |
| این نماز آمد ترا تو س صمود | کت رساند در حضور شاه جود |
| چیت این تو س صووت ای حکم | سیر کردن در صراط مستقیم |
| گفت زانند و آنکه ما را در نهان است | شد ولای من شمار را راه است |
| بچنین فرمود با اصحاب باز | مر مصلی را منم جان نماز |
| من صلوٰتم مو صانرا ای تقا | کرنی با من چه بودت زین صلوٰه |
| باز بشنو نکته بس دلپذیر | این صلوٰتی را که گفتم اسی فیر |
| که بعون حق میر کرد دت | مانع از فحشاء و منکر گردت |
| هر چه غیر از حق بود فحشانی بود | بل حقیقت لات بهم عزایت |

در این صفت از آنکه در هر حال
در هر حال در هر حال در هر حال

در این صفت از آنکه در هر حال
در هر حال در هر حال در هر حال

در این صفت از آنکه در هر حال
در هر حال در هر حال در هر حال

در این صفت از آنکه در هر حال
در هر حال در هر حال در هر حال

۲۳۱.
 این کتاب از باب استغاثه است

۹. خدایا

تذکرہ

۱۰۱۰

ای که در دانه و زیت بود
بر روی ذات و در حدی

کتابت شد در روز
پنجم ماه رجب
سال ۱۰۸۰

قطعه از کلام
بازگشت
بازگشت

هر چه غیر از حق بود منکر بود
بر تو هر فیدی که با آن ملحق
فعل منکر شیوه درویش نیست
موی هستی تا که در اعضای او
تأیند از دقتیها تمام
هر که رانحشا، باندازه وی است
پس نماز بر آنکه دادیم اختصاص
این مصلی هر چه غیر از حق بود
تغ لا چون بر کشد دقت غیر
از که بکسیر تا وقت سلام
بازت ارگوشی است جواهر از
پیش ازین شرح صراط ای که
است خطا صراط اراکلی
رهنما گفتیم پراستی ای
که صراط ماست باشد وصف
بطن آخر مقصد اهل راه است

مزد حق از غیر حق مدبر بود
منکر و فحاش است کرم رده
کیست در ویش آنکه بند خویش
قدرا آنمو منکر و فحاشی است
منیت بی فحاش و منکر و سلام
نکرات خاصه چون عامه می است
منه است از نکرات عامه
پیش او مردود و بدین بود
جانش در آلا کند همواره
هست در قوس و جسد لایم
ذکر را اگر چه گفت از زمان
با تو گفتم باشد که نظر
خط یقین گردد نقطه غمتی
و آن بطون بسیار بر رجه
مقصود ما بهم بدان بطن الاخر
و اند این را آنکه از ره آله است

صفی یارب که غلقت و نادا
بناداری کم از رخ حلائی
تواند که در محفوظ
تواند از انی که اندرین
تجرب بنویسد که می گوی
از سوادانی و دارا و قاضی

نویسنده
صاحب
کتاب
مستطاب
میرزا
محمد
باقر
کاشانی
مشیر
الدوله
مستطاب
میرزا
محمد
باقر
کاشانی

| | |
|---|--|
| <p>راه ما کان بود خط مستقیم آنکه میفرمود با اصحاب راه گفت هم باد اصلان اینجا بجا پس یقین هم مقصد دهم راه است نقطه تو تا تو در راهی خط است نقطه پیش هر دو ان کو خطم چون تو بر نقطه رسی خطی کجاست</p> | <p>میرسد اینجا بنقطه ای حکیم من صراط مستقیم از آنکه رمزاتی نقطه فی تحت با در مقامی بنده بجای شاه است بجز تا وصل نی در وی خط است بجز بر تا وصلان گوید شطلم چون محیط آمد دگر شطی کجاست</p> |
|---|--|

در معنی نزول و ناعن الربوبیه ثم قولا
فی فضلتنا ما شتم فرماید

| | |
|--|--|
| <p>لا جرم با هر دو ان تمام بجز ما در عبودیت بعثت این عبودیت بطون بوزنیت این عبودیت صراط و خط است تا توئی از نقطه نازل ای عمو</p> | <p>دم ز حرف نزولونی ز دایم نزولونی عن ربوبیت گفتم عزرب در بطن آخر گویت در مقام نقطه عزیز کجاست در ره تو راه را منزل گو</p> |
|--|--|

مستطاب
میرزا
محمد
باقر
کاشانی

نویسنده
صاحب
کتاب
مستطاب
میرزا
محمد
باقر
کاشانی
مشیر
الدوله
مستطاب
میرزا
محمد
باقر
کاشانی

نویسنده
صاحب
کتاب
مستطاب
میرزا
محمد
باقر
کاشانی
مشیر
الدوله
مستطاب
میرزا
محمد
باقر
کاشانی

ساکنی در پهنای برزخ
 نیست از تر نقطه آگهی
 غالی از حد خود بی گفتگو
 غالی گر عبد را خوانی تو رب
 تا تو در را پی یقین عبد آه است
 چون نهی وصل یقین ذات است
 هر دو ان مار از ریت زول
 کوی بوسید آنچه ز آن خیر آید
 غالی بند فصل مار منکرند
 گوهر حق را باطل نمهند
 ز آنکه نقطه ذات آن بی غایت
 و رکنی نقطه را نقطه خط است
 کله وحدت بنام نقطه است
 ذکر اند ذات مذکور شفا
 دان ز بهر مرد وحدت بین بود

تا توئی از نقطه نازل ای ای
تا توئی از نقطه نازل در پی
خط خود را که که خانی نقطه تو
تا تو در راهی به نوزای بوالکرب
پیر سجانی که مقصود ره است
شاه فردانی که نقطه تحت است
گفت زان بند سلطان عقول
در حق ما پس خراین تا در ده
ورز حد خود تجا و ز ادرند
زانکه بر خط وصف نقطه کرده اند
این سخن بر واصلان نقطه نیست
نقطه را وصف عبودت کجاست
ذکر اکبر پس مقام نخته است
در مقام ذکر اکبر شد بلا
معنی ذکر حقیقی این بود

اور در اعش تو از خانه بیار

ران پیکر آواره صحرای تو کردم
 از منتظران تو پیدی تو کردم
 در قنوج جمع تو پیدی تو کردم
 در خمیت غیر تو پیدی تو کردم
 در مجاسات تو صحرای تو کردم

مرتب در آیم بدو از خانه خارج

یکم بدر از خانه خمار
 و یکوی تو حالی که مرا بود کمبود
 من از پی رو پیشین هیچ ادب بود
 روی تو ام بدو در بود و بدو بدو
 این آب که در کوزه جان می بود
 دل را بشین حکم آه آن بدو بدو
 بدین است که که کوفت را در سینه باد
 ۱۲۱

و در سجده ای اثر از عالم ربوبی
بدرستی حق تو تعظیم منج
چون در زمان سجده

از خاک شوم باعث افلاک گردان

شبی که در این عالم
چون در این عالم
چون در این عالم

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| اکبر آید ذکر ازین روزه صلوٰه | که دهد کجای هر علت شفات |
| حاصل اسماء در ذکر خجنت | چون اثر کاندرد و اها خجنت |

در معنی یامن اسم و آء و ذکر شفا

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| از دو اها حاصل قدرت شفا | اسم را گفتند از این دو است |
| هر دو ای را جدا حقیقتی است | جز شفا مقصود یک از جمله است |
| که شفا یابی از علت ای سپه | در تو مبین آن کان و اگر دانه |
| ذکر قلبت چون دانه نشین است | بر علاج درد خود کوشیدن است |
| ذکر تو وقتی شود ذکر ای کبیا | که بجای یابی از علت شفا |
| ذکر تو تا تو عیسی هست اسم | اسم باشد گنج ذکر ت طلسم |
| پس یقین شد اینکه نام خود است | ذکر نمیش مشغی رنج و غمت |
| نام او را چون بی در دل تو جا | اندک اندک یابی از علت شفا |
| چون بجای از تو شد رفع الم | عین اسمت شد مستی لاجرم |
| اندر اینجا ذکر ذکر اکبر است | پس صلوٰه و ذکر مطلق حمید است |
| این صلوٰه ماسلوک ره بود | ذکر اکبر به عین ذات اتم بود |

لحسن و بجز در این جهان
و بجز در این جهان

جز آن هم جوئی شط و غم خوار

چون بر پا خیزد از این عالم

قادر و عقل بود و اسرار

که از زمان دور بود راه تو

ذکر از این عالم گفت از این عالم

بمذبح از این عالم

هو سخن یو سخن هو و سخن سخن هو هو وید
دیگر که ما عرفناک حق معرفتک فریاد

تا شکسته عشق مهر نطق من
کوش معنی بگش بار دگر
بعد ازین مهر سکونم بر لب است
حالی با مور بر نطقم از د
طولیم من آن سخن گو دیگر است
حالی با بی پرده ستر پرده دار
نی نویسی زین پس گفتار من
تا که بیرون کرده اشتر شفته
موش خود آما ده ساز و گوش کن
تا که این دریاست جوش و خروش
این خبر نصیح از صادق است
با خدا ما را است هر دم حاجت

و از زبان من بود جاری سخن
سوی من برهنم اسرار دگر
در حقیقت هم سکونم مشرب است
چون نگویم ز آنکه او گوید بگو
که چهرین سرنوشی آما ز آن است
سیطر او د از لبم بی اختیار
و ان غنیمت حالی با سر من
کن حواس خویش جسیع از غرقه
بجام را از دست باقی نوش کن
خسب طوطی گوهر گشت ذوق است
که ز حق مفصص بر حق ماطن است
که بود او ما و ما او ای فتنه

از زبان من بود جاری سخن
سوی من برهنم اسرار دگر
در حقیقت هم سکونم مشرب است
چون نگویم ز آنکه او گوید بگو
که چهرین سرنوشی آما ز آن است
سیطر او د از لبم بی اختیار
و ان غنیمت حالی با سر من
کن حواس خویش جسیع از غرقه
بجام را از دست باقی نوش کن
خسب طوطی گوهر گشت ذوق است
که ز حق مفصص بر حق ماطن است
که بود او ما و ما او ای فتنه

برقی که از دخت دل تو بکار

آند که از بلف من که آید
یا فتنه دل از دست آید
ناشته کار با بی غم که آید
میسوزد سوزان که آید
نموده بسوزد او بوی تا عشق آید
میگشت هر سو علم کفر گونا

چون که در این عالم
از این سخن آید
از این سخن آید
از این سخن آید
از این سخن آید
از این سخن آید
از این سخن آید
از این سخن آید

نکته: بقول اهل کلام که در این کتاب
نکته: بقول اهل کلام که در این کتاب
نکته: بقول اهل کلام که در این کتاب
نکته: بقول اهل کلام که در این کتاب

بودند پس در دو دیوار

| | |
|---|---|
| <p>او حق است و زو هویدایم ما این سخن در معرفت در سبقت آنجا که هست حق معرفت ظاهر ادا دارد منافی تمام ملک پیش غیر عارف مهتم است دون توحید است آن از هر حبه معرفت را بر دوی باشد دار تا بیای شرح آنرا موبو متصل گردد چو سالک بر وجود او بذات اینجا فانی آید شود قلب او گردید مراست وجود مست اینجا هیچ مانعی در تو آن سخن را در مقام نقطه گفت نقطه چون خط شد بوی ارج بودم اندر خط و آنک نقطه ام</p> | <p>چون گذشت این دوست ما جای دیگر سید لولاک گفت که ترا شناختم ای ذو صفت این سخن با آنکه فرموده امام گرچه در معنی موافق با هم است ز آنکه باشد گرچه کامل معرفت ز آنکه در وحدت دوی شد بر کما کوشش گشتا بر تحقیقش کنو گفتم زین پیش در قوس صعود طی بوی نقطه خط ره شود چون که فانی گشت در ذات وجود کی بود اندر وجود یگان دوی نقطه ناطق که در نقطه صفت در مقام نقطه غیر از نقطه کیت لاجرم گر نقطه گوید کتسم</p> |
|---|---|

در کلام انازی و تلمیذی کلام
یکدیگر را در این مکتب
در دو دیوار کوفت و کندن کلام
بنا در هر دو دیوار کلام

می آید و نیست بخت

سرور شد و صف شد و حیدر کرد
تغیث می چون ز خزان بخت
رخسار بخت و بخت
بخت و بخت و بخت

در کلام انازی و تلمیذی کلام
یکدیگر را در این مکتب
در دو دیوار کوفت و کندن کلام
بنا در هر دو دیوار کلام

این کتاب از کتب معتبره است
 که در این کتاب از کتب معتبره است
 که در این کتاب از کتب معتبره است
 که در این کتاب از کتب معتبره است

| | |
|--|---|
| از حقیقت نگهت آغاز کرد چونکه بر ایمان بد جبروت است تو ندانی چونی برسم دید ما حرف از توحید و وحدت میر منزل اسماست و از آن پس یا از اوصاف ولی ممکن کان صفت خود است ز حق شد قافی اسد ز تشو القلام گنجد اینجا چون بیان معرفت را که شد نفی صفاتش لا محال راه بسیار است میدان ایام را که حق معرفت در حق قیامت شد منزله از یقین و رقیود غیر یار اندر سر ادیانیت میزند بر غیر اینجا ذوالفقار | چونکه بر جبروت منزل باز کرد آن حقیقت منزل جبروت است است ایمان منزل توحید شد چو عیان منزل ادای سند چونکه بیرون تاحت از عیان پس گوید اینجا از صفات حق سخن بر صفات و اسم باید رابطه چون گذشت از منزل اسما تمام اندر اینجا نفی شد اسم صفت میرسد توحید اینجا بر کمال از مقام معرفت تا این مقام پس بیان ما عرفا ک است است در مقام نقطه سلطان وجود مرئیین را در اینجا باریت بر ثبوت خویش ذات کرد کما |
|--|---|

این کتاب از کتب معتبره است
 که در این کتاب از کتب معتبره است
 که در این کتاب از کتب معتبره است
 که در این کتاب از کتب معتبره است

این کتاب از کتب معتبره است
 که در این کتاب از کتب معتبره است
 که در این کتاب از کتب معتبره است
 که در این کتاب از کتب معتبره است

یا ابر قضا بود که میبود بلا یا

این کتاب از کتب معتبره است
 که در این کتاب از کتب معتبره است
 که در این کتاب از کتب معتبره است
 که در این کتاب از کتب معتبره است

آن بگوید که از خود در این کفر
بماند و از این دنیا دور
بماند و از این دنیا دور
بماند و از این دنیا دور

آواز انا الحق بنور آید از د

ز آنکه اندر ماه سالم یا ورت
لیک این دیوانه با هم می دم است
روز و شب همراه و همراهی
در همه احوال محتارم که بود
تا کنون بودی بهر عالم غیب
ز آنکه اسیر نیدام غبار تو
در جهانم دل کجا و جان کجا بست
می ندانم در کجا باشد کون
در کجایی روز و شب سفتش
تاخت از خانه بروی با حشم
حالی دیگر نمی پرسم کجا بست
خانه باد است پندارم چراغ
شد فدای خاک پای دیتیم
بر سر سودای عشقی با ختم

جان من بسیار از غم شاکر است
گر چه هر دیوانه شاد و بی غم است
مرحبا ای غم که دساز منی
گر بودی تو ذکر یارم که بود
از جنی تو شدی با من جلیس
می گفتم مونس غم از تو من
کس نداند که مرا سا مان کجا بست
داشتم روزی دلی لبه زبون
آنقدر دادم که روزی گفتمش
بس پیشان گشت با من را ختم
در بدر گردید و از این سزاست
در پرسم کس ندارد دزد و سرع
در ز جانم پرسی احوال ای ندیم
در سر پرسی زد و دشان ختم

ی که از این دنیا دور
بماند و از این دنیا دور
بماند و از این دنیا دور
بماند و از این دنیا دور

دارد از تو در نفس است عجب
بروی تو زیند بود و عجب

کا و بر آن لغزش و عیبی بود

بودم چو کبک بستان
شتم نیای تو لای
بماند و از این دنیا دور
بماند و از این دنیا دور

بماند و از این دنیا دور
بماند و از این دنیا دور
بماند و از این دنیا دور
بماند و از این دنیا دور

بماند و از این دنیا دور
بماند و از این دنیا دور
بماند و از این دنیا دور
بماند و از این دنیا دور

باز آنکه عیبی که خود بودی بجان خود
نشدی و عیبی که در حق جان خود
نشدی و عیبی که در حق جان خود
نشدی و عیبی که در حق جان خود

و این است حکایت
و این است حکایت

زینکج
حضرت صفی
کریم رح
صاحب المشرق

و المعانی
در بیان
صاحب العظم
و این است
و این است

و این است
و این است
و این است
و این است
و این است
و این است
و این است
و این است

جمله شد ز اقلیم هستی در بدر
کر کنی ز این روستای مجنون شناس
خانه مکی کتابی مجتبه
نه همین بر باد بل از یاد رفت
نیت باقی هیچ جز پیرای فقر
سودا و مسح است چه جای زین
نه حبابی با کس و کاری مرست
صدق تو لم را خدا باشد گوا
ما خدا داریم و او در زاق ما
دیدات بر مال دنیا خیره است
وین عدم را جای خود بگذاشتم
غیر مولا باطل و اطرافنی است
پس هیچ پردانی ز عزم غیرت
دامن این حمیه را با لایعزم
وین فضای تنگ را از جا کنم

نه دگر دل دارم و نه جان و
سایر سامان و صنم را قیاس
نیتیم از مال دنیا حبه
کر که مالی بود هم بر باد رفت
کی بود بر یاد من حسنه نام پر
صدیت دنیا تا تو بندی دل بر آن
نی کنون از مال دنیا ری مرست
خلق دنیا را نه نیم سال و ما
و در معاشتم را تو پرستی که کجاست
تو چه میبانی که جانت تیر است
غیر حق را من چه مینداشتم
مر مرا مولا کفیل و کافی است
اینکه از بهر آن گفتم که نیت
نیت با کیم از سخن زاجار نم
بلکه سهم این حمیه را از جا کنم

چندین بیت از این کتاب در این کتاب
در این کتاب در این کتاب در این کتاب

در این کتاب در این کتاب در این کتاب
در این کتاب در این کتاب در این کتاب

در این کتاب در این کتاب در این کتاب
در این کتاب در این کتاب در این کتاب

در این کتاب در این کتاب در این کتاب
در این کتاب در این کتاب در این کتاب

| | |
|--|--|
| بر که جانش بر گناهی قانع است جرم چه از تو جاذب عفو و خطا اتم ازین تقصیر گردم عذر خوا اشخار این بس که مغفور تو ایم | با وجود تو چه من بطلالع است پس قصور در گنه تقصیر ما است عفو کن پس بر چه کان باشد گناه بر تو معسر و ریم و منظور تو ایم |
|--|--|

بر جمیع بطلاب و بیان عدل و ترصراط در ضمن آن

| | |
|--|---|
| چون سخن پیش آمد از لطف حق لطف حق بر جاست عالی بار کو حافظ اشیا است که چه ذرات لطف تامم بالقط حق عادل است ظلم را در کوی باری نیست با ظالمان را اگر چه تهد است عدل لا جرم دست علی باز و انفعال آنکه گوید عدل نبود از اصول عدل هم زاد و صاف حق که چه می است | رفت از کف رشته نظم صغی ماجره از ذوالنهار قهر خو لیک قدر حق کند اثبات لطف ذوالنهارش وصف عدل کامل است تامع لظلم است ز آنزد و انفعال لیک خود به دست تو حیدر عدل بود دوزین پیدا است عدل که دکا نیخرا سر عدلست آن فضول هر صفت را لیک همه بهشتی است |
|--|---|

در این کتاب در این کتاب در این کتاب
در این کتاب در این کتاب در این کتاب

۲۵۷
 ناله باد این شو
 خود و خودی شو
 روز زمین شو
 راه رو که بر چشم
 زلف و روشی و فلان
 لایق شیخ است و چو
 فخری نام نشان
 نندم

حد
حکمت و حکمت و حکمت
نطق و حکمت و حکمت
و حکمت و حکمت و حکمت
و حکمت و حکمت و حکمت
و حکمت و حکمت و حکمت

زانکه از نفس است دیو
 دینی بیشتر است دریا
 عارف چون دیر
 چون بود معتمد
 یکی ز یکی
 نیست با یکی
 زینها

میکند تهدید حق بر فاسقان
 در جستم که برد کف را را
 فایده این بس که عدل آغاز کرد
 سایر اوصاف حق را ازین قبل
 لازم عدل خدا را نشد معام
 باز بشنو که چه دارد خصما
 این معاد و عدل با هم توانم
 آن صراط مستعد را اندر شود
 این صراط عدل ایجان راست
 خود مکرر کرده ام شرح صراط
 نقطه توحید را کردیم فرض
 باز بنابر این فرض ای نور
 فرض خط کردیم با طول نقطه
 همچنین خط را بنویس ای حکیم
 این صراط را است باشد راه ما

زان نهد منت بجان مؤمنان
 فایده چسبید از آن ابرار را
 مؤمنان را از اشیای ممتا کرد
 دان عدلش بهر وصف و خیل
 تا کند ظاهر در آنجا عدل و د
 بر اصول حسن و صف عدل خاص
 در دو وصفند از چه لیکن با هم
 و آن معاد است در یقین قوس صعود
 و آن سلوک است عود سوی شایسته
 کن رجوع را باز خواهی از حقیق
 پیش ازین خالی ز عشق و طول و عرض
 نقطه خواندیم بین نقطین
 نقطه در حدین و خط اندر وسط
 شاید از خوانی صراط مستقیم
 که بود از وصف عدل شایه

کتابخانه
پیرده دانی خرم
باص
مکتب
تاکو بیس
مکتب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

صراط مستقیم
والمستقیم فی الدار
والآخرة

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| هست این خط متصل بر نقطه که | وصف توحید است نادانی که |
| راه با چون یافت وصف اعدل | یافت بر توحید پس عدل تصال |
| و ان صراط راست که تا خداست | که بیاد است گفتم مرتضی است |
| پس امامت هم که اصل دین است | با کمال عدل حق آمد دست |
| مرتضی گفت ما منم با اهل دل | آن صراط مستقیم مقدر |
| زان نویسد حق بیازد وی امام | آیت صدقا و عدلا اقام |
| عدل شد پس در امامت هم خیل | باز بشنوا از نبوت ای خیل |
| چون نبی بر خلق از حق و ایست | در میان خلق و خالق ربط است |
| بر صراط عدل از حق رسماست | خلق را دعوت کند بر راه است |
| در غدیر خم بره زان خلق را | خواند و دور گفت از سر خلق را |
| پس ز عدل حق نبی هم ناطق است | خلق را خواند بعدل صادق است |
| راه حق عدلست عادل احمد است | وز صراط عدل ظالم مرتد است |
| ظالم آن باشد که بنده فضل را | وز اصول دین نداند عدل را |
| پس مدار چار اصل ای جان من | حمله بر عدلست با برهان من |
| از صراط عدل تو بیرون و | خسته خیر الامور اوسط شنو |

پس در دل من بمان خطای چون
بشمارم خطای من در راهی چون
خداست چه بگویم بیاست
با چنین بدایتی نشوید
حال و دیدم که این چنین
از کینه چو این چنین
از هوا گیری آن کیو
منع دادم من باین سبب
عشق در باطن یکجا چو این چنین
از حجاب و بویایی باری و این چنین
باز بایستی

حکایت از حضرت زکریا علیه السلام
 در بیان کیفیت بیان معانی و احوال

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| عدل مطلق حیدر است از انبساط | وصف عدلش ذوق و انبساط |
| بر دو هم مستلزم یکدیگر اند | وصف ذات و درشت شاه صفدر |
| نکته این را از دهانه اهل ذکر | در تو خواهی گویمت این حرف بکر |
| ذکر باشد آن سلوک در راه ما | هست این فتوای سپهر رها |
| راه ما هم آن صراط عدل است | نقطه راه عدل مار افتهاست |
| بر فاسد لک رسد از راه ذکر | کردد اندر نقطه محوش فکر |
| ذکر ما پس در یقین عین رست | و آن کعب شمشیر سلاک شست |
| بشنو این از مولوی گر آگهی | ذکر آن باشد که پیش آید ری |
| میکنند زین تیغ نفی غیر دوست | چون شود در فکر فانی نقطه جوت |
| میرسد در نقطه بر شاه ای ای | گفت در نکوت بر پیش آید شی |
| ذکر تو بر نفی هستی لایست | نقطه چون تو لا شدی آلائیست |
| ذکر پس خود ذوق و انبساط سالک است | هر چه غیر از دوست اینجا بالک است |
| ذکر و فکر آمد چون نقطه شد یکی | فانی در ذات اینجا بی شک |
| عدل و توحید تو احکام صلیت | نقطه و خط واحد عادل علیت |
| شرح و بط از بهر آن بود اینیمه | کاین سخن نادر ترا در اویمه |

مستقیم گفت که شاه
 عارفان کلام است
 کلمات و زبانه

از شریک و صدم باز دانست
 زین پس برایش دل خایجانست
 سید و سید سر نیست خایجانست
 سید و سید اگر چند که خایجانست
 سبقت زینت و خایجانست
 خافش شد از دعد و خایجانست

روزم به ششم و شنبه است
 باد چو توان کرد که غم و شنبه است
 این کلام و حقیقت و شنبه است
 که در همه فاق با خلق و شنبه است
 چه میگوید از شنبه است
 این کلام و شنبه است

بل بود با عارف در یادلی
 گنجه فنی راز دانی موقی
 تنه فکری ر بهردی نه گمرا
 مگر بعینت هست تائیدی برپه
 کوههارا خورد سازد شیهام
 خود چه باکم نیستیم با خلق حجب
 بپست که بودارم آیا چون شود
 هم نبوت هم امامت هم معاد
 خود تو با آن چار دیگر ملحق
 عدل را گفتند اصل مذہب است
 معنی مذہب در آیات و لغت
 دانند این هر کس که صوفی مذہب است
 در امامت بر صراط او در نهامت
 در امامت رسما و در بهرا
 هم اما شش نیست در مذہب و خیل

توین ازادی و من پیش تو خاوست
این نیست زبان ستایش حقیر
رقیم و رسیدم به بحر جود
غیر از عیش عشق تو که میرون
چون حالت خود شد دلم اندر پیر
کان ناز و جویش نواز که خانه

والايف

مقام و
مقام و
مقام و

که اندر کجا برفتند آدم و هوز و هوز
که این بمانست که از جمع بیرون رفتند
که ازین یام در میان آن محل نشینیدم
که بهم لغز بارید محل باغیانم

باز آنکه تا ثابت کند و در راه ما
 پس امانت هم نداند آن فضول
 هر چه خواهم بگذرم از این سخن
 عدل شد معلوم حاصل نه نیست
 چون نقطه حق بی باید تو
 چو زرسی بر مقصد از راه شاید
 چونکه این توحید توحید حق است
 معنی حق راستی شد در لغت
 لا جرم جعفر که حق ناطق است
 راه را ز دور استی معلوم شد
 آنچه بد افراط و تفریط ای پناه
 اختیار و جبر را بگذشتاد
 و زمین هر دو راه را برگرفت
 گفت راه ما است در حد وسط
 کرد پاک از غل و غش در هر سر

در چه ما را در سیر آید و رهنما
 عدل را کت گفت نبود از اصول
 آید م تحقیق از علم لدن
 دین صراط رست را تا رست
 گشته آگاه از توحید تو
 میشود توحید تو عین معاد
 حق صفات عدل ذات مطلق است
 صدق و عدلش هم امانت را
 راستی راه بودی صادق است
 نه سب جعفر از آن بودم
 رست و نمود از میان هر دو راه
 همچنین تشبیه و تنزیه ای نمود
 ای خوش اکنون نه سب جعفر گرفت
 بگذر از حق نه بجز این است خط
 نه سب بار او جز جعفر

باز آنکه تا ثابت کند و در راه ما
 پس امانت هم نداند آن فضول
 هر چه خواهم بگذرم از این سخن
 عدل شد معلوم حاصل نه نیست
 چون نقطه حق بی باید تو
 چو زرسی بر مقصد از راه شاید
 چونکه این توحید توحید حق است
 معنی حق راستی شد در لغت
 لا جرم جعفر که حق ناطق است
 راه را ز دور استی معلوم شد
 آنچه بد افراط و تفریط ای پناه
 اختیار و جبر را بگذشتاد
 و زمین هر دو راه را برگرفت
 گفت راه ما است در حد وسط
 کرد پاک از غل و غش در هر سر

فزون گشت از چه کامرانی
 راه از یکبسیار با هم
 از آن خال سیاه
 نذر آتش نامر خالی
 نذر آتش خود را بین
 که سب دی خود را بین
 خدا را از کف بر آید

خط نوشته است در این
 کمال حسن و کمال
 زلف و کمال و کمال
 کمال و کمال و کمال
 کمال و کمال و کمال
 کمال و کمال و کمال
 کمال و کمال و کمال
 کمال و کمال و کمال

نیک بهر فهم معنی دارد دل
 راند اندر آب آتش ذوالجناح
 کاند آوازی بگوشش از قفا
 شاه برد و فیل و فرزین با خند
 ملک ویران شاه اندر خلوت
 در نه برهمنم خورد کجا مملکت
 تا بود شاه گواه غایب
 یک گرم مطلبم حال ای رفیق
 و در که فهمیدی چه حاجت بر پان
 تشنه لب بر گشت از نهر صال
 ز ابلهی بر برش خود خندیده
 از صدای رهبری خورده و
 یا که بر علم حصولی قائل
 خود بر زخم مانک باشد یقین
 نمک بختا تا کنم تحقیق علم

پشته باشد صورت حرف این بهل
نقد ما در یاب باری ز اصطلاح
ذات باقی بود در کبر لقا
کای مجاهد خیمه گزتا خستند
خیمه گاه اینجا مراد از کثرت است
رو علی را و اگذا را این سلطنت
شاه غایب رانست لازم مایی
گرچه اینجا کخته دارم و سیق
این بیان جای دیگر گویم عیان
ز آن صد آن بجز توحید جلال
آنچه تو از آن صد افمیده
تو چنان کن که آناه محیب
گر چنین دانی تو غیر عاتل
این ز نقص معرفت باشد یقین
گوشن جان را داری از توفیق علم

۱۰۰
 این گفت آدم
 ای پادشاه این گفت
 تا گفت و اوقات در آن دارم
 هر یک بگویند این سخن یادم
 این شوهر این از آن نذر شد
 من دلی ریاکاری را دیدم
 بود که صف را باران من دارم

بالای بلندت کردید
زبان شاخ صنوبر باز آید
اندر آغوش میکرد
سودای جوانی را سپید کرد

نور
صفت معنی
و رلد ا حقیقی
فرا
خجانی

خیال نزد آورد در این نیست
و این یافت بی بود در این نیست
صفا و صافی در این نیست
چراغ و چراغی در این نیست
کبریا و کبریائی در این نیست
که از تصور عقل آفرین نیست

در تحقیق علم حضوری و حصول

از حضوری و حصولی برتر است
نسبت عینی بموجودات او
عین ثابت در یقین و وثوق است
خود وجود ذی اشیا را تمام
کرد بر هر شیئی ارسال وجود
هر وجودی بر قبول او تواتر است
عین موجود این بودی گفتگو
ز آنکه اشیا حاضرند اینجا همه
فهم و عرفان تو بیرون از دلال
اوست حق را منظر ذات صفت
داد متعقبات تا دانی یقین
وین خطا منظر او صاف او
پس امام آن منظر مستحضر است

علمی انکو عین ذات داد است
ز آنکه هست این هر دو را از او
علم خود عین الغیوب مطلق است
هست در اعیان ثابت ای بهام
اندر اینجا خالق غیب و شهود
فیض او را قابلیتها چو یافت
گشت حاضر در مقام علم او
این شد از علم حضوری ترجمه
حسنت نسبت بر امامت لا محال
که بر او داری کمال معرفت
پیش از این از خط و نقطه ای
نقطه را گنیم باشد ذات هو
عین ذات نقطه را خط منظر است

در تمام

بجای آنکه در این نیست
بجای آنکه در این نیست
بجای آنکه در این نیست
بجای آنکه در این نیست
بجای آنکه در این نیست
بجای آنکه در این نیست

در این نیست
در این نیست
در این نیست
در این نیست
در این نیست
در این نیست

و این نیست

بجای آنکه در این نیست
بجای آنکه در این نیست
بجای آنکه در این نیست
بجای آنکه در این نیست
بجای آنکه در این نیست
بجای آنکه در این نیست

از کمالی بر دو زمین سرخای
از کمالی بر دو زمین سرخای
از کمالی بر دو زمین سرخای
از کمالی بر دو زمین سرخای

از کمالی بر دو زمین سرخای
از کمالی بر دو زمین سرخای
از کمالی بر دو زمین سرخای
از کمالی بر دو زمین سرخای

وله الحیث

در امکان مومن
مومن با ایمان

از کمالی بر دو زمین سرخای
از کمالی بر دو زمین سرخای
از کمالی بر دو زمین سرخای
از کمالی بر دو زمین سرخای

از کمالی بر دو زمین سرخای
از کمالی بر دو زمین سرخای
از کمالی بر دو زمین سرخای
از کمالی بر دو زمین سرخای

از کمالی بر دو زمین سرخای
از کمالی بر دو زمین سرخای
از کمالی بر دو زمین سرخای
از کمالی بر دو زمین سرخای

پس دانی از کمال رطبه
میرسد و آنکه به کل با سوا
لی دلیل عقل و نقل این لایح است
میرسد ز فیض حق بر خاص و عام
بهر اد علم حضوری واجب است
کی رسد بر دی فیوض باهرش
در دم آن موجود میگردم
هر چه رفت از یاد او بر باد رفت
الزم است از نور بھر قیاب
علم و قول و اعتقادش باطل است
ماند انیم آنچه حق دانست
تو ز سر این کلامی بیخبر
معنی را هم بصورت نسبت است
هم سبب شرط است و اهل دید
علم را اسباب باید غیب

مرام است را تو از حق واسطه
اولا بر واسطه فیض خدا
نیست این محتاج بر مان و نصحت
پس کسی که واسطه است غنی ام
هر بذل فیض از حق نایب است
ز آنکه کوشی نباشد حاضرش
در رسد بر دی ز فیض و مبهم
کانه فیاض را از یاد رفت
پس بر اد علم حضوری بھو آ
پس هر آن علم حصولی قائل است
در حدیث آری که میفرمودم
این خبر صدقت اما ای سپر
چو که این عالم جهان صورت است
حق چو عالم را با اسباب آفرید
لا جرم گر گفت آن علم غیب

از کمالی بر دو زمین سرخای
از کمالی بر دو زمین سرخای
از کمالی بر دو زمین سرخای
از کمالی بر دو زمین سرخای

| | |
|---|--|
| این بود حکم شریعت در هیچ کاشف راز است ستار عیوب که که پوشد عیبت از ستاری است دان ولی را صاحب علم بسیط هر چه غیر از ذات حق در تحت است باز گردان سوی مطلب خا مه را | ورنه پنهان نیست از معصوم عالم التراست و علام لغوب نه ز نادانی که می پسنداری است بر بسیط و بر مرکب بل محیط رشی از بحر وجود کتب است گرم تر کن در میان مکهامه را |
|---|--|

رجوع آنجناب بجنبه گاه دروداع

| | |
|--|--|
| شاه دین برگشت اندر جنبه گاه کو دکان پاک معصوم از جناح جلگی از جنبه سیر و نرنگینه همچو لوح معتدل دامن شاه گشت از آن پروانگان خسته جان آری آنان که زدو کون آواره اند بی مکان که دیدار فرمان حق | تا نماید ملک را تفویض شاه چو که بشنیدند با ملک ذو جناح خوش بد امانش و گرد آو گشته کسر مار داد او خویش راه دامن آن شمع دین پر دانه دان دایما غم پرور و غمخوار اند جایشان نبود بجنبه دامن حق |
|--|--|

باز از نظر فتنه گران
که پدید آمده از کلام
که پنهان کنی قمری
که از چشم فتنه دل
که از راز راز کس

خیال من است به یک نقطه
حال عاقبت من
خسته سیر و سیر
چشم خانه پیر
بسیاری نیکو تر
در جنبه رخت
که دیوانه بود این دل

که دیوانه بود این دل
که در میان این غم
که در میان این غم
که در میان این غم
که در میان این غم

گفت کای در دخت مان
 در دست یایخو شابر حال او
 کر تو پرسی حال پسران غم
 چون ز بجزیر تو را من قالم
 من بر بجزیر تو دارم فخر
 ناطق آمد نقطه ذات علی
 کنز مخفی بود چون ذات علی
 هست رازی اندر این معنی
 فی ندانم حین وقت نیست
 حقیقی بر صفت ممتحن
 گنج علم علم الاسما وضعی است
 آنکه در من دم ز من دلی هم
 راز حق را ای احی بود حجاب
 ده ده آن شد پیش خانها
 رستی تو مردم پگاه است

ی فدای در دخت جان من
 که تو پرسی از کرم احوال او
 بس کوارا باشد این ردالم
 زیر این ز بجزیر خوشن باشد دلم
 بشر حق را میت از زبیر عار
 شد علی بر همان اثبات علی
 گشت از ذات علی هم منجلی
 چون گوید چون که میبند صفتی
 گوش هر کس لایق این از میت
 کشف کرد اسرار خود را فی من
 فی صفتی اینیم ز اسرار صفتی
 مشنوا این را من بگویم کی منم
 پرده آن خود تو نیکیو بیاب
 تا همان مان از پگاه ما
 پرده را بر تو پیش خانه است

عقل گفت ای خدای من
 که در دست یایخو شابر حال او
 کر تو پرسی حال پسران غم
 چون ز بجزیر تو را من قالم
 من بر بجزیر تو دارم فخر
 ناطق آمد نقطه ذات علی
 کنز مخفی بود چون ذات علی
 هست رازی اندر این معنی
 فی ندانم حین وقت نیست
 حقیقی بر صفت ممتحن
 گنج علم علم الاسما وضعی است
 آنکه در من دم ز من دلی هم
 راز حق را ای احی بود حجاب
 ده ده آن شد پیش خانها
 رستی تو مردم پگاه است

عقل گفت ای خدای من
 که در دست یایخو شابر حال او
 کر تو پرسی حال پسران غم
 چون ز بجزیر تو را من قالم
 من بر بجزیر تو دارم فخر
 ناطق آمد نقطه ذات علی
 کنز مخفی بود چون ذات علی
 هست رازی اندر این معنی
 فی ندانم حین وقت نیست
 حقیقی بر صفت ممتحن
 گنج علم علم الاسما وضعی است
 آنکه در من دم ز من دلی هم
 راز حق را ای احی بود حجاب
 ده ده آن شد پیش خانها
 رستی تو مردم پگاه است

عقل گفت ای خدای من
 که در دست یایخو شابر حال او
 کر تو پرسی حال پسران غم
 چون ز بجزیر تو را من قالم
 من بر بجزیر تو دارم فخر
 ناطق آمد نقطه ذات علی
 کنز مخفی بود چون ذات علی
 هست رازی اندر این معنی
 فی ندانم حین وقت نیست
 حقیقی بر صفت ممتحن
 گنج علم علم الاسما وضعی است
 آنکه در من دم ز من دلی هم
 راز حق را ای احی بود حجاب
 ده ده آن شد پیش خانها
 رستی تو مردم پگاه است

عقل گفت ای خدای من
 که در دست یایخو شابر حال او
 کر تو پرسی حال پسران غم
 چون ز بجزیر تو را من قالم
 من بر بجزیر تو دارم فخر
 ناطق آمد نقطه ذات علی
 کنز مخفی بود چون ذات علی
 هست رازی اندر این معنی
 فی ندانم حین وقت نیست
 حقیقی بر صفت ممتحن
 گنج علم علم الاسما وضعی است
 آنکه در من دم ز من دلی هم
 راز حق را ای احی بود حجاب
 ده ده آن شد پیش خانها
 رستی تو مردم پگاه است

آتورا ابا قیت زین بستی کمی
 الغرض گردید کجا بنجای
 بود در یابی نماند در زیر کف
 موج زن شد بحر ذخار حور
 چون علی در ملک دین شد پادشاه

شاید آن راز را نامحرمی
نقطه ذات حسین اندر علی
جوش که در قدر کف بر طرف
وز علی سر مودا اظهار جو
عزم میه ان کرد شاه از حیه گنا

در مکالمه آن حضرت با علیا جناب سلمیه خاتون
و بیان آنکه تو لای بولی وقت تو لای تختیت

شد سکینه را پیش را بر گرفت
کفای پدر داری دگر غم کجا
مرز ما ظالم بر خطای دیده
گفت شد دارم بهای گوی و
میرودم گر من خدا یار شاست
مر علی شد بر شاسته دایره
در اسیری او شمار آید است

داستان عاشقی از سر گرفت
دل ز ما بگرفته دیگر چه
که دل از ما بکیان بسته
ایکده هر جا بگه از تو است
نه بر باطن بگه از شما
با علی بمرای خواهی شد
تا بقصد رهنما و پرست

عقل گفت این که با از کار افتاد
عقل گفت ایون کنی بیا این حال
عقل گفت از جلا باید بفصل
عقل گفت از نامت کی جدا

عقل گفت شایسته است که
عقل از ازل و عیاش هم در
عقل از ازل و عیاش هم در
عقل از ازل و عیاش هم در

[illegible]

عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم

عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم

عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم

عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم
عقل حقیقی که از حد و دوازدهم

| | |
|--|--|
| چون علی شد رهنمای نورین این گفت و تاخت در میان عقل شد بس تنگ میدان سخن | میرساند غفر میت بر حسین من چلویم ز این پس آمد نطق بند لشته و طین در بیابان سخن |
|--|--|

در تحقیق وجود مطلق

| | |
|--|--|
| میشتم تاکنون اچان طلسم تاکنون بد حرف زاده صاف حتم لفظ و صوت حرف اند بر کنا ز بدۀ الاسرار زین پیش ای است زین پس حرف از آن طین استی چون که آن ذات حق است این وجود لا بشرط حق است لا بشرطی ستر آن ذات حق است منیت فیه ی هیچ بهر این وجود مطلق از اطلاق و تعقید است است عالی از حدود و دوازدهم | شد بود اینج انیک بی جسم نک بود حرف از وجود مطلق گوش و حدت نوش اگر داری بود وصف بطهای بر رخی زا خط شد طی نقطه ذات پر عارفش گوید وجود مطلق است مطلق است از کل آسماء و صفات بل ز شرط لا بشرطی مطلق است مطلق آمد و آتش از قل قیود برتر از تعلیق و تجرید است او است برتر از خصوص و انعموم |
|--|--|

۱۷۵
پیشین سن تبار
عبدلحمید تحمید
رضای حسین بنیاد
سکون کمال حیات
جگر کرم خیر
نورانی نور
دانش دانا
داماد داغ
دوست دوست

چون که مطلق گشت باری ذم من
گاه عابد کا معبود است اد
از خدا و خلق و ذات این عجب
چونکه مطلق گشت حق و هوگو
چونکه مطلق گشت لا یعقل بود
شد چون مطلق نه احد نه واحد است
شد چون مطلق گشت رند لا ابال
شد چون مطلق لا ابالی مشرب است
چونکه مطلق گشت بی هی قم قم است
گشت در آینه نوری مطلق ا
پس در اطلاق چه گوئی لا نقل
شد چون مطلق گشت برکش از دوگون
شد چون مطلق ترک لایق و جامه کرد
شد چون مطلق متیسه را برنج زد
چونکه مطلق گشت زینهار گشت

۱. زینت است با ثبات است
 ۲. این اندر خرد پیرایه می پوش
 در مقام وصل از زبان پویش
 تیرگی می خوانم تو از خون کشند
 دقت مرگ از یکتا برد کشند
 تا جنان

از دردی که در این باره عیش
 باشت افزون گشت جان در حضور
 گشت که گود گداز بستر
 ام قوت را کام جان حاصل شود
 تا چنان که دل باد صحرای
 پیر برد

فلسفه ایست که در این کتاب
از کلمات و عبارات و اصطلاحات
و معانی و اشارات و تمایزات
و تفریقات و تشبیهات و استعارات
و کلمات و عبارات و اصطلاحات
و معانی و اشارات و تمایزات
و تفریقات و تشبیهات و استعارات

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| تا مقید بود مسند و ذوالفقار | شد چه مطلق کرد ترک گیر و دأ |
| در تقید بود سرگرم مصاف | شد چه مطلق کرد تیغ اندر غلاف |
| تا مقید بود بدبخت زین | چه که مطلق گشت آمد بر زین |
| در تقید بدبخت خشت از غلظت | شد چه مطلق او قناد و کروش |
| در تقید بود خلاق عدم | چه که مطلق گشت قد جفت تعلیم |
| در تقید بود فارس با سلاح | چه که مطلق شد قناد از دوا و نجاح |
| در تقید روی از میدان نشت | شد چه مطلق فرقت از ناول کشت |
| در تقید بازگشت از برش | شد چه مطلق تاخت دشمن برش |
| به فلک در قید گردد منش | شد چه مطلق سنگ باران منش |
| تا مقید بود حرفش شرح بود | در شریعت بند اصل و فرع بود |
| شد چه مطلق خود سرو خود کام | رند و قلاش و قلندر نام شد |
| بر تو شاه قلندر آفرین | از تو ای رند قلندر آفرین |
| خاک ایجان قلندر بودت | هم قلندر هم قلندر پرودت |
| در جهان از گردش کجاست | کرده بر پا محب مستگانه |

خطاب بنفس نا طقه درویش مجذوب

کلمات و عبارات و اصطلاحات
و معانی و اشارات و تمایزات
و تفریقات و تشبیهات و استعارات

فلسفه ایست که در این کتاب
از کلمات و عبارات و اصطلاحات
و معانی و اشارات و تمایزات
و تفریقات و تشبیهات و استعارات

فلسفه ایست که در این کتاب
از کلمات و عبارات و اصطلاحات
و معانی و اشارات و تمایزات
و تفریقات و تشبیهات و استعارات

مستفی برین عالم
واقفیت را بخدا عطا
گشت دل و باز از قاف
نزد گردانم زده به بنیادیم

هر که در دین راه کا بد
 تا که بر کاندیری شد
 هر که در دین کا ندیری
 و چو دست
 بسیم
 بر اند می
 میان
 میروی چون پست
 که مقصود است
 که با آخر مقصود حال
 نشسته
 با با بجا
 نیست
 می
 هر که در دین راه کا بد
 تا که بر کاندیری شد
 هر که در دین کا ندیری
 و چو دست
 بسیم
 بر اند می
 میان
 میروی چون پست
 که مقصود است
 که با آخر مقصود حال
 نشسته
 با با بجا
 نیست
 می

غنیمت گری می نویسم با کمال است
 خوشش میدانم صفی کاین با است
 تا تو در راهی صفی ره دان بود
 گوزین گل باش چو بود و همه
 نیست اینجا بجز نزدیک تریک
 از صدای سبزه شیرت چه غم است
 چون مقصد گشته نزدیک از شغف
 با صفی تا بهری خوش و دل
 و سیکه گفتی میزعم در خواب حرف
 نغز بهجت پریشان کرده است
 می نویسی زان ز من حرف پریش
 ای صفی کردیده دیوانه تو
 میرونی چو دشواری در نوشت
 خود مکر گفتی دیوانه ام
 چون تو ان رفت از پی دیوانگان

بلکه می سپسم کیم پر بخت
نه در آاز خوف که در یاد است
کیم چو آید پیش کشتیان بود
و هم نت این فی زمین مجبه
نزد در سه ویل تارکت یک
این صدای هر دان حق دم است
می کشند این نغره با از هر طرف
خواه ساحل خواه دریاهل
این توئی کاین دم زنی بلیغ
در خیالت هم زور آورده است
غافل هستی از پریشانی خویش
حرف با ما میزنی مستانه تو
حرفهایت حمله از دیوانگی است
هرست نیک از عاقل و فزاید
هم شنیدن حرف از ارگان

نو انتقال کا شبہ

[illegible]

این زمان از من قلا دوری محو
باش تا آیم کمال خود تمام
خرف راه و چاه تا دیوانه ام
کم کن این فسانهای و اُرکون
نه حسنه بی که شود کم یا فزون
از کتاب عقل کم زن فال من
در جنون با آنکه بینی حال من
عاقلا نرا باشد از دیوانه ها
رو کنون بود از این دیوانه دست
گر کند بر تو راست این من
همچو من خواهی شدن پنهان
میثوی ز تسلیم هستی در بدر
هر کسی را ناگهان این تب گرفت
گر که این تب دیرسج افزون بد
صاحب این تب فای فی گفت

من ندانم در چه بابی است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است

در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است

در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است

در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است
در حدیثی که در باب اول است

| | |
|---|--|
| ای صفتی این چنین و طیار نزل کار چه باعث او چنین دیوار شد نمک صفتی دیوانگی از سر گرفت کوش کن تا با تو گویم حال او | شرح حال او بگو با اهل دل وز چون اندر جهان فایز شد هر چه پیشش سوخت از نو برگرفت در توانی رفت از دنیای او |
|---|--|

اندن آنچه از د پاک فطرت حق پرست عیوی ملک

| | |
|---|--|
| ذات پاک لا بشرط بی قرین آن هیچ عشق اندر اصطلاح نی ندانم اصطلاحی ای محو ذات مطلق را کجا شاید مثل شاه مار ازین پس در خافتن بهت اینهمه بر آثار و سمیت کر چه فرست از عالم و آزاد است رستی نبوده به غیر بهت او چون قناد از آب مقصود ساعتی قناد و بهوش بود | بر زمین قناد چون از پشت زمین بر زمین آمد از پشت دود و کجاح تو مزن زمین پس مثل دزدان کی مثل گنجه بذات لم نزل می شاید هیچ نامی خبر حسین در نه او فرد است از اسم و صفت در عالم بلکه عین عالم است است مطلق او است پنهان بی تعین در میان قلکاه ز آنکه یارش تنگ در آغوش بود |
|---|--|

من ندانم

چون که فی بطن من
افشایم آنرا در دهن
چون که در دهن من
بافشایم آنرا در دهن
چون که در دهن من
بافشایم آنرا در دهن
چون که در دهن من
بافشایم آنرا در دهن

زین صمد المومنین
 بانگ غلت و غط ابل
 نیست صدی غیر زویر
 زین صمد المومنین
 بانگ غلت و غط ابل
 نیست صدی غیر زویر
 زین صمد المومنین
 بانگ غلت و غط ابل
 نیست صدی غیر زویر

مجلس اول
در بیان احوال و سیرت
امیر کبیر علیه السلام

روستایان را از راه دور
فراری اندازد و در میان
گفتاوست شیطان با حق
بنیم گفت او صوفی با اصولی
خدا و صوفی با اصولی

تذکرہ
مجلس
تذکرہ
مجلس
تذکرہ
مجلس

خداوند عاقل و خدایا که در این عالم
زاده را با نام خود خدایا که در این عالم
زاده را با نام خود خدایا که در این عالم
زاده را با نام خود خدایا که در این عالم

در این عالم
خداوند عاقل و خدایا که در این عالم
زاده را با نام خود خدایا که در این عالم
زاده را با نام خود خدایا که در این عالم

بنا را در این عالم
زاده را با نام خود خدایا که در این عالم
زاده را با نام خود خدایا که در این عالم
زاده را با نام خود خدایا که در این عالم

بنا را در این عالم
زاده را با نام خود خدایا که در این عالم
زاده را با نام خود خدایا که در این عالم
زاده را با نام خود خدایا که در این عالم

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بدتری او را دعا و شذریا | پس اجابت فیت او را هم ز با |
| این اجابت مستحق و عین عا | دان دعا باشد تری مر شاخ را |
| مینت داعی پس چه بود شاخ تر | از دعا می یافت بود ار تر تر |
| باد اندر تربیت نبو و بحیل | شاخ را لیکن تری باشد خل |
| شاخ خشک آن باد را گویش | چو در ربع از من نمودی فضا خورش |
| باد گوید نیت این تقصیر من | بی تفادیت میوزم من در همین |
| قابل فضا است لیکن شاخ تر | چون تو خشتی کردی از من خشک تر |
| پس دعا است اجابت دعا | بل بود عین اجابت خود دعا |
| هر دعائی بی اجابت کی بود | هم اجابت هم دعا از دی بود |
| هر دعا که حق نکر دستجا | نه دعا تو یل نفس است و عدا |
| ایند ناگو چون کشید تنغ ای سلم | از عداوت بر صراط المستقیم |
| آن نصار چون که از ربه | گشت از روی یعتن جوایی |
| حقتالی راه را بروی نمود | صد هزارش در بروی لگشود |
| ملیقه م برداشت او در این | بر دشتش تا بمنز لگا ه دین |
| شمس رحمت هر که آذر است | نمک کشش بهتر ز عمری گوشت |

غزل خجسته در آید به نیت
بخت و نصیب و نصیب و نصیب
بخت و نصیب و نصیب و نصیب
بخت و نصیب و نصیب و نصیب

زبان نصیب را در آید به نیت
بخت و نصیب و نصیب و نصیب
بخت و نصیب و نصیب و نصیب
بخت و نصیب و نصیب و نصیب

اندر آن دل سپیده که در آید
جلوه که چون دید آنجا از این
عقل در دشت گشت بختی
گفت با خود عیسی است این عقل
ز آنکه جز او را نشاید این عقل
شاه گفت از او هرگز نماند

مکنیم عیسی را در دشت
بخت و نصیب و نصیب و نصیب
بخت و نصیب و نصیب و نصیب
بخت و نصیب و نصیب و نصیب

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بام خود را تا در آید در نظر | پروانان گردد در آنجا جلوه گر |
| نی نشیند خوش بام خوشین | می نغیت جز بدام خوشین |
| چون بلام خود دقت عکس حق است | از هوای حق بلام حق نشست |
| شد خیالش عکس دام معنوی | کرده تحقیق این سپهر امولوی |
| آنجا لایکه دام ادیاست | عکس مهر دیان بستان خدایت |
| ای علی رحمتی آید ام دل | ایخیال روی خوبت دام دل |
| تا دل مادر خیال تنبذ | دل بریدیم از دو عالم بگریزند |
| مرغ دل گاه از پرده دام تو | می نشیند باز هم بر بام تو |
| این کبوتر را که پرش در خسته | چون رود زین بام کشت آموختی |
| که بود آگیرد هو اگر تو هست | هم هوایش دام تقدیر تو است |
| گو بر آفر مرغ دست آموز را | باز بر بامت کند شب روز را |
| مر کبوتر کوز بر جی دانه خورد | در هوای آن کبوتر خانه مرد |
| دانه ما جند نه پی در پی است | تا بود این دانه دل بند دست |
| وز تو تا دارم سیراغ دانه من | میرم کرد کبوتر حسنه من |
| اینهمه تعل است چه مرغ و بام | از غمت نه دانه میدانم نه دام |

ایضا را اگر بر ایش جان بی
حی و قیومی و بر حق زنده
کرده که ترک سرگونی هلا
میوان دادن براه حق سیر
ایضا را چون تویی از اتم
حاضرند اینک تمام مسکین
احمد مرسل که شاه شاه است
حاضر است و میکند بشنوند
از خلعت سریش میکند ایم
ایضا را گوشش بگشاید زمان
این یتیمان اهل بیت احمدند
شک صحرایین صدا آید بگوش
اینهمه معجزان محشم
رهبر بر ابر سر راه آمدند
این شریعتها که میشد از آله

دست جان روی بی پیمان د
عیسی است از بند گانت نبد
هر نفس از دم در میان غیا
که شود از منقح سیمبری
از تو آن رسید که ندی محکم
تا که را بسیند مرد راه دین
از خستین تا بد بمره است
کز خلایق کیت دیگر یار ما
نزداد از دست خود شرمند ایم
ز اعطش نشو خروش کوه دکان
برگزیده ذوالجلال سرند
چون دل عاشق نخوشد زین خوش
که فرون دیدند از ایت ستم
بر ظهور عشق این شا آمدند
اسیاد ملک باشد نظم شاه

ایضا را اگر بر ایش جان بی
حی و قیومی و بر حق زنده
کرده که ترک سرگونی هلا
میوان دادن براه حق سیر
ایضا را چون تویی از اتم
حاضرند اینک تمام مسکین
احمد مرسل که شاه شاه است
حاضر است و میکند بشنوند
از خلعت سریش میکند ایم
ایضا را گوشش بگشاید زمان
این یتیمان اهل بیت احمدند
شک صحرایین صدا آید بگوش
اینهمه معجزان محشم
رهبر بر ابر سر راه آمدند
این شریعتها که میشد از آله

ایضا را اگر بر ایش جان بی
حی و قیومی و بر حق زنده
کرده که ترک سرگونی هلا
میوان دادن براه حق سیر
ایضا را چون تویی از اتم
حاضرند اینک تمام مسکین
احمد مرسل که شاه شاه است
حاضر است و میکند بشنوند
از خلعت سریش میکند ایم
ایضا را گوشش بگشاید زمان
این یتیمان اهل بیت احمدند
شک صحرایین صدا آید بگوش
اینهمه معجزان محشم
رهبر بر ابر سر راه آمدند
این شریعتها که میشد از آله

ایضا را اگر بر ایش جان بی
حی و قیومی و بر حق زنده
کرده که ترک سرگونی هلا
میوان دادن براه حق سیر
ایضا را چون تویی از اتم
حاضرند اینک تمام مسکین
احمد مرسل که شاه شاه است
حاضر است و میکند بشنوند
از خلعت سریش میکند ایم
ایضا را گوشش بگشاید زمان
این یتیمان اهل بیت احمدند
شک صحرایین صدا آید بگوش
اینهمه معجزان محشم
رهبر بر ابر سر راه آمدند
این شریعتها که میشد از آله

زبان داری نهی
حیث حال صبح
سخت است از جگر
زبان داری نهی
حیث حال صبح
سخت است از جگر

| | |
|--|--|
| مانه پنداری که گویم ای دغل هر که این اعتقاد است ای ثقه لکه هست این ترک اعمال ای تا با عمالت چشت گمراهی بر عمل زن پای و عید تهنیت | چون شوی واصل نما ترک عمل هست از ندیق و حرفش زنده کت نماذ آن عملها در نظر بند خویشی تو فی عید الله باز میکن ترک ترک و شاه |
|--|--|

در بیان شهادت عبداللہ بن الحسن

| | |
|--|---|
| بر لبم چون نام عبداللہ افت وقت میدان دار علی عبداللہ است در کنار عم خود گشت و شهید اندر اینجا نیک تحقیقی مر است زین مقام اما گویم با تو را ز آنکه تا اینجا نیاید دهم تو چون نیای فهم بر دخیل است و خرج بر تو فهم انداخت ز اول یا کردی آنرا صرف دنیا بی | هر چه خبر عشق از نظر ناگاهت کو برادر زاده شاهت معنی ترک عمل زو شد پدید چون بفهمم از تو فسیقی مر است حاصل آن ترسم نمائی بر مجاز پس گویم تا مغز دهنم تو فهم بی دخیل است کاش خرج مر است بی عوض شد خرج و کتب بمیای جو هرت بهود شد خرج عرض |
|--|---|

هر زمان

پس خارج از دفتر است
پس خارج از دفتر است
پس خارج از دفتر است

از کلام داری نهی
حیث حال صبح
سخت است از جگر
از کلام داری نهی
حیث حال صبح
سخت است از جگر

دکتر فخر الدین محمدی
تألیف
تألیف
تألیف

ذات را که عارفی بداند که این است
ذات را که عارفی بداند که این است
ذات را که عارفی بداند که این است
ذات را که عارفی بداند که این است
ذات را که عارفی بداند که این است
ذات را که عارفی بداند که این است
ذات را که عارفی بداند که این است
ذات را که عارفی بداند که این است
ذات را که عارفی بداند که این است
ذات را که عارفی بداند که این است

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| سوی مطلب رو که عبد الله عشق | هسته جان بلف برآه ش عشق |
| مانده بود از هر سرمان مسخرن | در سرادق یاد کاری حسن |
| بر سرخ غم خویش از خیمه گاه | ان زمان انداخت در میدان نگاه |
| دید دارد قصه قتل و اجمال | ابتری یاست گفتا این خال |
| و در نباشد هم خیالی بازی است | حق اسیر باطل از دسارت |
| یا ز نقش معنی اینم صورتی است | هم ز میتهای آن می حالتی است |
| یا که حجب خرف و شاست باز | مانیفه مر برون از پرده را |
| تا تو پنداری که صورت فانی است | هر چه زان دارد زوال امکا |
| آری آری بی تغییر ذات هست | و آنچه کرد و منقلب مخلوق است |
| ذات حق را از تغییر پاک دان | دین تغییر وصف جسم خاک دان |
| خاک باشد هر زمان در انقلاب | بنده ذات حق است آن برب |
| بو تر ایش در مقام جسم خون | هم علیش در صفات اسم خون |
| چون ز اسماء داد حق گاهیم | شاید از خوانی علی اللهم |
| ذات را در عالم جسم ادویت | در مقام ذات الله خودیت |
| ز آنکه آنجانی بجنبه رسم دهم | اسم گنج ذات را با بد ظلم |

ذات را که عارفی بداند که این است
ذات را که عارفی بداند که این است
ذات را که عارفی بداند که این است
ذات را که عارفی بداند که این است
ذات را که عارفی بداند که این است
ذات را که عارفی بداند که این است
ذات را که عارفی بداند که این است
ذات را که عارفی بداند که این است
ذات را که عارفی بداند که این است
ذات را که عارفی بداند که این است

تا که دانست خود را امر را
گاه بسیند نور سنج
را که گوی دل نبوی است
تو به آن کنیز چو فیدی است
بست از بند خجسته
مانده در دوزخ محفل
بست از بند خجسته
مانده در دوزخ محفل

بست از بند خجسته
مانده در دوزخ محفل
بست از بند خجسته
مانده در دوزخ محفل
بست از بند خجسته
مانده در دوزخ محفل
بست از بند خجسته
مانده در دوزخ محفل

بست از بند خجسته
مانده در دوزخ محفل
بست از بند خجسته
مانده در دوزخ محفل
بست از بند خجسته
مانده در دوزخ محفل
بست از بند خجسته
مانده در دوزخ محفل

چندین بار است که در این حال بودم
 و در این راه غافل بودم
 و در این راه غافل بودم
 و در این راه غافل بودم

در این راه غافل بودم
 و در این راه غافل بودم
 و در این راه غافل بودم
 و در این راه غافل بودم

در این راه غافل بودم
 و در این راه غافل بودم
 و در این راه غافل بودم
 و در این راه غافل بودم

در این راه غافل بودم
 و در این راه غافل بودم
 و در این راه غافل بودم
 و در این راه غافل بودم

زان دل خونین چه یث افزون کنی
 باز گوئی پس لوان پر دلم
 چون حدیث از کزومیدان میکنی
 از تو نافرته است در میدان پیا
 کشته بندم بر کند پر حمت
 قتلگاه صد هزاران کشته است
 جو رگم کن چیت حرفت مرده
 پیش تیغ ترک هستی گمتا
 هر دانه از زره اگر میکنم
 مو شکاف است آنکه آید در طریق
 گشته خوردار سنگ عشقت ششم
 فی خیال جان فکرم دل مرست
 راه سیر گاهی گاهی هنر است
 چون میدان جان عبد عشق
 ز سید آری این رسل بو تراب

در نداری صحبت از دل چون کنی
 با ختی دل را کشتی بسلم
 در نداری حرف مغلوب کنی
 در بود باقی سلاحی کان بکا
 تا بگری سحت گویم در سمت
 هر سر مویم ز دلها پشته است
 ای که صد دل از نگاهی برده
 روز اول کز عمت آشفتم
 ای که گاهی صحبت از ره میکنم
 تار عشقت چنان باشد برق
 ورنه خود مجذوب بخون شوم
 فی خبر از زره از منزل مرست
 این چکونی رسنما سوی من است
 هر که را خواهم کشم در راه عشق
 بر دوید از خیمه بیرون تاب

بر

در این راه غافل بودم
 و در این راه غافل بودم
 و در این راه غافل بودم
 و در این راه غافل بودم

اینها را که در این کتاب است
در این کتاب است و در این کتاب
در این کتاب است و در این کتاب
در این کتاب است و در این کتاب

در این کتاب است و در این کتاب
در این کتاب است و در این کتاب
در این کتاب است و در این کتاب
در این کتاب است و در این کتاب

در این کتاب است و در این کتاب
در این کتاب است و در این کتاب
در این کتاب است و در این کتاب
در این کتاب است و در این کتاب

در این کتاب است و در این کتاب
در این کتاب است و در این کتاب
در این کتاب است و در این کتاب
در این کتاب است و در این کتاب

قهر را اهل خون من بادت حلال
کیستم من نقش قهر از دل تراش
بل نه جانها بر غماست لایق است
دل بدست است بارش خون نما
کو نیز بخیر تو دارد وصله
تا ز تر ویرش سخن گویم می
بند مشق دایه بند اما خموش
آنچه بشنیدی من نشنفته گیر
تا ز دل جوید بهانه حاصل
دل بمن بی گفتگو خواهد سپارد
خفته بر من حال پیغام است
گفته بود او فاش دل سر بسته
یا یعنی بر سر قهر است و نیاز
کز چه کردی روز ما را بی حجاب
خود تو دانی کو بمن مسامحت

کز هست من تر ا باشد ملال
تو قهر از مهر کین من مباح
قابل قهرت نه خون عاقت است
قهر را بگذارد جو رهنمود
دل نخواهد داشت از جو تر گل
شرح این بکده ارم و دویم می
گفته بود او بادل دیوانه
راز را که محرمی به نقیه گیر
گفت عهد این سخن را ابل
ز آنکه میدانت اسرار کی رند
گرچه دل دایم اسیر دام است
حرف او را دل بمن آنگه گفت
نیمه شبی زد که شویش را باز
بادل امروزش بود زین و خواب
گویم او را من که دل عمارت

در این کتاب است و در این کتاب
در این کتاب است و در این کتاب
در این کتاب است و در این کتاب
در این کتاب است و در این کتاب

در روزی که در میان من و شیخ
در میان من و شیخ در روزی که
در میان من و شیخ در روزی که
در میان من و شیخ در روزی که

دقت قتل شد چرا جان باختاد

شیخ در دستان جنبه محقق حکایت روزی از توحید سکینه سخن
در هر دی بر خاست کی عالی مقام
فهم من بر درک رازت راست
زیر پا مل طاحت صد ساله را
چون چنین کردی تو از خودی
گفت هشتم زیر پا اعمال چو
گفت سر راهم بزیر پا گذا
چیت دانی حاصل حرف لغت
تا میزی از خود و از ماسلق
یک حکایت گویت بعد از

حکایت سلطان با نیرید بطاسمی نور الله ترته و نقل ریاض

شیخ عالم قطب سنی بگردید
گفت دیال دد کردم از بر
در راضنت کوره می نهاده
مزد مکت ملامت بر سرش
قبله اهل حقیقت با نیرید
نفس خود را در دوش آهنگری
آتش جدد و جفا میدادش
ساختم آینه تا از برش

حکایت شیخ و روزی که
در میان من و شیخ در روزی که
در میان من و شیخ در روزی که
در میان من و شیخ در روزی که

ادرا گفته دقت حقیقت
است ایندم ۹ ف نیلین کار
لا اله الا الله ارکونی از است
گفت که یزیدی که از است
نمی از یزیدی که از است
ایم یزیدی که از است
در حقیقت ادب یزیدی در است
در حقیقت ادب یزیدی در است
در حقیقت ادب یزیدی در است

در میان من و شیخ در روزی که
در میان من و شیخ در روزی که
در میان من و شیخ در روزی که
در میان من و شیخ در روزی که

هو الله تعالى بحمدته وامتته

تمام شد کتاب تطایر بده الاسرار در مثنوی
و مثنوی عقل و عشق در خوانش من کلام بهجت نظام

عمدة العارفين بده المحققين الحاج ميرزا حسن اصفهانی
الاصل و تهران المسكن الملقب بصفی علیشا نعمة اللهی

حسب الفرمایش خیابان ستاپان آقاییان حاج سید احمد
و حاج سید محمود خوان کتابچی ساکن طهران

محل فروش طهران

خیابان ناصر کتابخانه علمیه اسلامیة

۱۵ جام اندک شش فاسرته را در
در صحن حاضر جان افغان در کوزه ۵۰
عراقان و صحن جرات

۱۲ صدق
غیر از این

مهر
مهر

۱۱ صیام روزه بر روی قه علی در حجر عینه ۳۰ شهر روزه
در کمر روزه صد خورن خسته ۱۲ تا تا بیرون عینه
۱۳ صد دن
۱۴ صد دن
۱۵ صد دن
۱۶ صد دن
۱۷ صد دن
۱۸ صد دن
۱۹ صد دن
۲۰ صد دن
۲۱ صد دن
۲۲ صد دن
۲۳ صد دن
۲۴ صد دن
۲۵ صد دن
۲۶ صد دن
۲۷ صد دن
۲۸ صد دن
۲۹ صد دن
۳۰ صد دن
۳۱ صد دن
۳۲ صد دن
۳۳ صد دن
۳۴ صد دن
۳۵ صد دن
۳۶ صد دن
۳۷ صد دن
۳۸ صد دن
۳۹ صد دن
۴۰ صد دن
۴۱ صد دن
۴۲ صد دن
۴۳ صد دن
۴۴ صد دن
۴۵ صد دن
۴۶ صد دن
۴۷ صد دن
۴۸ صد دن
۴۹ صد دن
۵۰ صد دن
۵۱ صد دن
۵۲ صد دن
۵۳ صد دن
۵۴ صد دن
۵۵ صد دن
۵۶ صد دن
۵۷ صد دن
۵۸ صد دن
۵۹ صد دن
۶۰ صد دن
۶۱ صد دن
۶۲ صد دن
۶۳ صد دن
۶۴ صد دن
۶۵ صد دن
۶۶ صد دن
۶۷ صد دن
۶۸ صد دن
۶۹ صد دن
۷۰ صد دن
۷۱ صد دن
۷۲ صد دن
۷۳ صد دن
۷۴ صد دن
۷۵ صد دن
۷۶ صد دن
۷۷ صد دن
۷۸ صد دن
۷۹ صد دن
۸۰ صد دن
۸۱ صد دن
۸۲ صد دن
۸۳ صد دن
۸۴ صد دن
۸۵ صد دن
۸۶ صد دن
۸۷ صد دن
۸۸ صد دن
۸۹ صد دن
۹۰ صد دن
۹۱ صد دن
۹۲ صد دن
۹۳ صد دن
۹۴ صد دن
۹۵ صد دن
۹۶ صد دن
۹۷ صد دن
۹۸ صد دن
۹۹ صد دن
۱۰۰ صد دن

۹ صندوق
۱۰

۱۸ استبان توسط کمره که به علی دولت در محل
که یوسف قن دور کمره صدق و زنی خنه
۲۰ قان ۵۳ روز دارد غود افهام نه قان
جده کمره و افهام ۲۵ قان بموجب علی
جای هم عم عم صدوقا
س اعمه و زنی شاه

۲۹ استبان توسط کمره که به علی در محل
نتر دار ۱ قان برای در کمره صدق و زنی خنه
۱۸ قان ۵۳ روز نتر ۱ قان جده کمره افهام
صدق ۲۴ قان بموجب فایز نامه ۲۲

وزارت
۲۱ صندوق
صاف

۱۷ حیات توسط کمره که به علی در محل
و در علی شیر در بموجب بار نامه کمره صدق
خنه ۱۳ قان

بیرم از بجا اعمه
۳۶ و دره
صاف و زنی شاه

۱۲ صندوق
۱۳

۱۸ استبان توسط کمره که به علی در محل
جای غود عم صدوقا
۲۰ قان ۵۳ روز دارد غود افهام نه قان
جده کمره و افهام ۲۵ قان بموجب علی
جای هم عم عم صدوقا
س اعمه و زنی شاه

۲۹ استبان توسط کمره که به علی در محل
نتر دار ۱ قان برای در کمره صدق و زنی خنه
۱۸ قان ۵۳ روز نتر ۱ قان جده کمره افهام
صدق ۲۴ قان بموجب فایز نامه ۲۲

وزارت
۲۱ صندوق
صاف

۱۷ حیات توسط کمره که به علی در محل
و در علی شیر در بموجب بار نامه کمره صدق
خنه ۱۳ قان

بیرم از بجا اعمه
۳۶ و دره
صاف و زنی شاه

۱۲ صندوق
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰



